(مجمع البحرین)

بعون صانع حکیم و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام و غیرہ

مسمّٰی

ذو لسانین
مجمع البحرین

جلد اول

از تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی [illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین و مطبوع جہانیان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای لبساط لطف در بزم جہان انداختہ ‌ ‌ ظل رحمت بر زمین و آسمان انداختہ

گل بہ گلشن در بدر یا شکر نعمت میکند ‌ ‌ از کرم آوازہ در کون و مکان انداختہ

شان رزاقی تماشا کن کہ چون از ہر زبان ‌ ‌ لقمۂ بے استخوان در ہر دہان انداختہ

بہر مہمانان چہ انسان و چہ حیوان از کرم ‌ ‌ بر زمین از کشت صد دستار خوان انداختہ

دامن گلہا پر از زر کردہ در ہر بوستان ‌ ‌ گوہر شبنم بجیب ارغوان انداختہ

تا لب خلق آشنای خندۂ شادی شود ‌ ‌ بادۂ عشرت بجام زعفران انداختہ

آتشین گلہا و خوشبو در گلستان ہر طرف ‌ ‌ عود در مجمر ز بہر مغز جان انداختہ

تا شود پر نور از نظارہ چشم اہل دل ‌ ‌ پردہ از رخسار اسرار نہان انداختہ

نور خورشید است از ہر ذرہ پیدا بر زمین ‌ ‌ تا نگاہی بر رخ این خاکدان انداختہ

آب پیچید از ہوای لطف او گرداب شد ‌ ‌ حلقہ در گوش محیط بیکران انداختہ

موجی از آب حیات رحمتش باشد کہ خضر ‌ ‌ دست در دامان عمر جاودان انداختہ

ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج ‌ ‌ کشتی نوح از تلاطم بر کران انداختہ

تا رہد از چاہ کنعان در رسد تا ملک مصر ‌ ‌ الفت یوسف بہ قلب کاروان انداختہ

مصطفی را از کرم فرمود ختم المرسلین ‌ ‌ شور طبل شاہی او در جہان انداختہ

دسترخوان مخفف دستہ خوان است ... خوان و خوان بمعنی طعام ... [illegible]

شهسوار لوکشف از قوت عرفان او / اسپ همت در فضای لامکان انداخته
شهرهٔ شرع نبی از زور دست وتاب تیغ / از کران در ملک هستی تا کران انداخته
رعب دین مصطفیٰ از تابش تیغ جهاد / رعشه یا در پیکر هر پهلوان انداخته
صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور / لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته
علم دین در عهد والایش چنان بیخ برفرخت / جهل را در چاه پستی سوکشان انداخته
دعوی عرفان نمی زیبد که وقت امتحان / اندرین میدان سپر هر نکته دان انداخته
لغزش پا عقل بالا رفتگان علم را / از نخستین پایهٔ این نردبان انداخته
شیخ کمانی چون نشانی از هدف پیدا نشد / جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
تند باد نارسی هوش از سر اهل خرد / همچو برگ از شاخ در فصل خزان انداخته
سوخت چون خاشاک در آتش سپهر فهم / بیضه طاؤس خرد از بیم جان انداخته
وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا / شهپر عنقای عقل نکته دان انداخته
فکر فهم این معما تیز هوشان را ز عجز / شهره در شش در بوقت امتحان انداخته
طاقت پرواز در اندیشهٔ این ره کجا / مرغ سدره بال و پر در آشیان انداخته
با وجود همکلامی هم کلام الله را / معرفت در معرض عقد اللسان انداخته
شهسوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت / از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
آنکه از علم لدنی در ازل شد بهره یاب / ق / آنکه طرح صد بلاغت در بیان انداخته
ما عرفنا گفته و فرق ادب در جیب عجز / با وجود علم اسرار نهان انداخته
طی شود چون از کس این مشکل که عیب او سپهر / اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در نعت حضرت خیر الوریٰ محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم بپای فکر گذار / عنان سیر گرفتم ز کوکب سیار
هنوز سرمه بچشم کواکب است از آن / براه از قدم من که سر کشید غبار
رهی که بود گل عافیت بهر قدمش / نه خوف غارت رهزن نه بیم نیش از خار
چو نور شمع که فانوس نیست سد رهش / برون ز خویش نمودم بهفت پرده گذار

نخست بر فلک اولین گذارم شد　　که بود پایهٔ اول ز نردبان وقار

رسیدم و بپیشم گذاشت آئینه　　اشاره اینکه چنین صورت و چنین دربار

غبار لوث بیفشان ز دامن خاطر　　برو بباغ سبکروح چون نسیم بهار

نجیبه ام شد و کردم درست از سر نو　　لباس صدق ببر از صفا بهر دستار

عبا ز طاعت و از طبع مستقیم عصا　　ز اشک سبحهٔ گوهر بدست چون ابرار

ازان مقام رسیدم بر آسمان دوم　　عطارد آمد و تسلیم کرد خادم وار

نمود نسخهٔ انشای خود پی اصلاح　　امیدوار که بینم بچشم نادره کار

بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم　　برای دخل سخن هست فرصتی درکار

پس مراجعت آیم بمنزل تو که باز　　کنم به تصفیه این خارزار را گلزار

ازان مکان که نهادم قدم بچرخ سوم　　رسید زهره ز حالم نمود استفسار

بغمزه گفت توئی بادشاه ملک سخن　　منم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار

اگر بقدر آری مرا ز راه کرم　　ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار

بخنده آمدم و گفتم ای بحسن مثل　　اگرچه نیست مرا هم ز گفتنت انکار

مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو　　چه حال آن دو ملک شد ز دست جور تو خوار

هنوز در چه بابل اسیر دام بلا　　گهی ز کرده پشیمان گهی باستغفار

کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند　　اعوذ بالله ازین لعبتان ظلم شعار

بگفتم این سخن و زود خاستم ز برش　　گرفت دامن و کردم مگر دمی نه قرار

شتاب بر فلک چارمی کشیدم رخت　　خبر ز آمدنم گشت مشتهر به جوار

شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور　　نکرد عزت و ننمود اعتنا زنهار

نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال　　نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار

مرا ز سرکشی او رگ حیا جنبید　　که هتک عرض بود مرگ پیش عزت دار

بفور عرضه نوشتم سوی جناب مسیح　　که این شریر تنک ظرف زرد و عیار

سوای در بدری قابل حکومت نیست　　که هست تاج بسر از عنایت سرکار

اگر ز پایه فتد بخرد شود مقبول سوای عزل نباشد سزای بدکردار

هنوز نامه برو نامه بود اندر راه خبر رسید بآن مست بادهٔ پندار

دوید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار

مرا که مد نظر بود محض تا دیدش گذشتم از همه رخصت شدم بانکار

فتاد چون بسر چرخ پیچ پیچ گذرم ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار

بخیمه گاه دم صبح داشتم صحبت به دور صدر ندیمان من مکین و بسیار

ز اتفاق گروهی رسید فریادی تباه حال و بگوشم رسید نالهٔ زار

که آه آه ز مریخ نام جلادی زمانه جان بلب از تیغ بدعت خونخوار

چنانکه سیگشد امروز بی گناهی را که هست بی پدر و مادر آن قمر رخسار

ز استغاثهٔ دلم سوخت کس فرستادم که آورد بحضورم کشتم بآب این نار

ابا نمود و نیامد دمی تامل کرد شدم ز سرکشیش گرم غیظ صاعقه دار

اشاره کردم و رفتند چند سرهنگان کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار

ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید بپا فتاد و زبیداد کرد استغفار

بگفتم از کف قهرم ترا رهائی نیست مگر بصدق بسوگند رب کنی اقرار

که بعد ازین ندهی بندگان باری را بهیچگونه ز دست جفای خود آزار

بصد نیاز قسم یاد کرد و گشت رها ز عدل و داد من آن قوم رفت شکرگذار

برآسمان ششم تاختم از آن وادی ز آمد آمد من شاد ساکنان جوار

نخست قاضی گردون نمود استقبال بچشم عینک و در کف عصا بسر دستار

بذوق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف شود چنانکه ز دیندار هم بغل دیندار

بخانه برد مرا ساز و برگ دعوت کرد بصدر خویش نشانید با هزار وقار

پس مکالمه با یکدگر نمود خطاب کرم نما که مرا هست عقدهٔ دشوار

بسے به حل مسائل کتاب‌ها دیدم مگر به مسئله خاطرم نکرد قرار

چه ظلمها که به عشاق خود همی سازند قمر وشان و پری پیکران گلرخسار

باستغاثه کسی پیش من نمی آید
که حسب شرع رسانم به کیفر کردار

اگر ز هر کس و ناکس مدام می شنوم
که این قتیل شد و آن کشیده شد بردار

تدارک از نکنم مجرم خدا باشم
اگر کنم بچه حجت که نیست شکوه گذار

بگفتم این همه گفتار تو ز نادانی است
نه تو سالک این راه و واقف این کار

ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم
درین معاملهٔ سخت و منزل دشوار

ستم که در حق عشاق می کنند بتان
هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار

فدائیان که درین ظلم لطف می یابند
به نعمتی نبود لذتش یکی ز هزار

به درگه تو پئے استغاثه چون آیند
چه جای شکوه که باشند جمله شکر گذار

شنید قاضی و معقول شد ثنایم گفت
که بیگمان نه تو شد انکشاف این اسرار

پس مصافحه برخاستم شدم رخصت
از و تلطف و از من سپاس مهماندار

باوج طارم هفتم شتافتم پس ازان
چنانکه ابر رسد قطره زن سر کهسار

زحل ز روی سیه شرمسار و شرمنده
نهفت چهره ز من در هزار پردهٔ عار

نوشت نامه که مجبورم از نحوست خویش
که زشت روئی من نیست قابل دیدار

اگر بمقدم مهمان هزار دیده فدا
رسند کارگذاران من چو خدمتگار

به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا
منم طبیب شفا بخش اگر توئی بیمار

جواب خواند و به پیشم رسید در ساعت
نشست دور ز راه ادب خجسته شعار

ز جیب خاص طلب غازه کردم از پی او
که بود جوهر سرمایهٔ هزار بهار

به رخ کشیدم و رویش بآب و تاب رسید
برنگ مردمک دیدهٔ اولوا الابصار

نگر در آئینه رخسار خویشتن چون دید
چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار

اگرچه او ز ادب شرم کرد و هیچ نگفت
من آمدم بسخن گفتم اشتباه مدار

به غازهٔ دگر آن رنگ تیره زائل شد
رخش تمام شد انور چو مهر نصف نهار

زبان بشکر عطایم کشاد و رخصت شد
من آمدم بسر کار و بخت شد بیدار

پس معاینهٔ باغ جنت و کرسی
پس معانقهٔ قدسیان ز بهر آثار

باوجِ عرش رسیدم بحکم ربِّ جہان
کہ بود ساحتِ ہموار مطلعِ انوار

ہزار ہا سر اہلِ نیاز صرفِ سجود
بلب وظیفۂ وا ورادو ذکرِ یا غفّار

کہ ناگہان نگہم بر جبین عرش فتاد
نوشتہ بر سرِ آن لوح تا سماء کبار

چراغ چشمِ نبی فاطمہ حسین و حسن
جناب حیدرِ کرّار و احمدِ مختار

درود بر لبم آمد فرود نور بصر
رخ از نسیم مسرت شگفت چون گلزار

بزیرِ عرشِ معلی قصیدہ خواندم
بہ نعتِ احمدِ مختار مرسلِ غفّار

مطلعِ ثانی

خوشا جناب کہ ذاتش برحمتِ غفار
چنانکہ نقطۂ پرکار و حلقۂ پرکار

محمدِ عربی ہاشمی و مطلبی
قسیمِ کوثر و جنت شفیعِ روزِ شمار

بہ صحنِ شوکتِ او ذرہ راست رفعتِ مہر
بہ بحرِ ہمتِ او قطرہ راست ظرفِ بحار

بفیضِ رافتش از شاخِ شب دمد گلِ صبح
بباد رحمتش از غنچہ بشگفد گلزار

بہ بوستانِ تر و تازۂ طریقتِ او
کمالِ معرفتِ حق گل ہمیشہ بہار

سرِ نیازِ جہان در رہِ شریعتِ او
لبسانِ گوہرِ غلطان و رشتۂ ہموار

دو نیمہ ماہ ز انگشتِ او براَوجِ فلک
چنانکہ در دم آواز مرغ را منقار

چو آب رفتہ کہ در جوئے باغ باز آید
ز مہر آمدہ رجعت بہ گنبدِ دوار

بآفتاب روان شد چو آن ہلال رکاب
رسید چتر بکف ابر از سرِ کہسار

دستے برو سے زمین آمدن محالش شد ق
گرفت سایۂ او سا چنان فلک بکنار

ہمان بود کہ بکبر مہ است داغِ کلف
گواہ دعوی من جملہ ثابت و سیار

چو این چراغ ہواسے بشا براہ عدم
شدی براہروان سخت راہ در شبِ تار

یکے ز معجزہ ہایش بود کلامِ مجید ق
کہ ہمیشہ لے او نیست قابلِ انکار

کجا کلامِ خدا و کجا کلامِ بشر
محالِ عقل کہ آید شمیمِ گل از خار

اگر بقالبِ خاک است نورِ او چہ عجب ق
بجوشِ بحرِ روان موج میرسد بکنار

وجودِ ظاہرِ او لیک ہست [illegible]
سخن شناس کند فہمِ حرفِ پہلو دار

بباغ رحمت حق اہلبیت زیر گلیم ۔ چو دانہ ہاے انار اندر جلگی بہ انار
بہ پنج سورہ کہ نسبت دہم بجا باشند ۔ ہمین است خمسۂ اسلام پیش رب بشمار
ہر آنکہ گفت بہ دل پیرو رسول اللہ ۔ بدہر در صفت ایشان یافت تاج وقار
زباطن است فرو تر بلندی ظاہر ۔ چہ قدر فیل سوار ست پیش اسپ سوار
گرسنگان محبت چو صبح بر خیزند ۔ بنان مدحت والاش بشکنند نہار
کسیکہ گوشۂ دامان مصطفےؐ گیرد ۔ باین سفینہ ز صد بحر میرسد بہ کنار
شود ازین عمل خیر روز حشر ہما ۔ تنید پردہ اگر عنکبوت اندر غار
عجب کہ سنگدلان در رسالت اندیشناک ۔ شنید عالم و آمد گواہی از احجار
حبیب خالق و ختم الرسل ورا گویند ۔ ز برگ خویش زبان گشتہ جملہ تن اشجار
بپاس خاطر او خلق گشت ہفت افلاک ۔ شگفتہ نیست ز لولاک می شود اظہار
شدہ است دو جہان از سرشت او پیدا ۔ چنانکہ نقطہ بود اصل حلقۂ پرگار
بکار خانۂ حق اختیار او ظاہر ۔ کہ بند و بست جہان را بشرع اوست مدار
زبان لشکر سحاب عطاش بکشاید ۔ بباغ برگ گلی جنبد از زبان بہار
نکرد یاد اگر وقت کاشتن دہقان ۔ بہ کشت پنبۂ او پنبہ دانہ گشت شرار
سیاہ بختی اگر سر ز حکم او پیچید ۔ ق ۔ بماند تا دم مردن ذلیل و خستہ و خوار
اگر بجرد باین شکل روے الفت دید ۔ کہ گور تنگ کشید و جنازہ ہم بکنار
مگر براہ خلافش عدوست دیوانہ ۔ کہ رخت آبلہ دوزد و جیبش بسوزن خار
نمود کلک قضا سال فوت دشمن را ۔ رقم بہ لوح جبینش بجای لوح مزار
نظیر او بجہان در نظر نمی آید ۔ مگر نشست بکنج عدم چو ماتمدار
بخون کفر شدہ آلودہ تیغ اسلامش ۔ چو شیر شرزہ کہ آہو درد بوقت شکار
چہ جاے وحش و طیور و چہ جای جن و بشر ۔ ہمیشہ ماندہ مددگار انبیا ہر بار
سعید عیسیٰؑ و اعجاز از لبش آموخت ۔ خلیلؑ آمد و برخوان او شکست نہار
ز ناخدائے او بود موجۂ لطفے را ۔ جہاز نوحؑ بطوفان رسید اگر بکنار

ز مهر اوست که یوسف ز بطن حوت آمد ‌ ‌ ‌ برون چو مهر درخشان ز پردهٔ شب تار
کلیم برق تجلی که دید بر سر طور ‌ ‌ ‌ جمال انورش انداخت پرده از رخسار
ز آبیاری او در حق خلیل الله ‌ ‌ ‌ شگفت آتش کفر و عناد چون گلزار
ملیح اوست اگر ماه مصر بود صبیح ‌ ‌ ‌ ز شکر است نمک بر بکام روزی خوار
خوشا هوای عطایش که ورد یوسف ‌ ‌ ‌ بچشم حضرت یعقوب سرمه کرد غبار

مطلع ثالث

بمنزلی که بود ناقه اش سبک رفتار ‌ ‌ ‌ پی ست صالح صالح ولیک در چه قطار
بود ز طاقت آدم ظهور او مقصود ‌ ‌ ‌ چو آن شگوفه که دارد گل و ثمر بکنار
ظهور آدم و حوا شده است پی نورش ‌ ‌ ‌ که بر فتیلهٔ در روغن چراغ رسالت مدار
مثال روضهٔ چه نور و آسمان باشد ‌ ‌ ‌ چو گرد نقطهٔ پرکار حلقهٔ پرکار
چو خلق اوست وسیع و چو حکم او محکم ‌ ‌ ‌ چو طبع او بصفا و چو حلم او بوقار
محرک ار نشد و شوق گرد گردیدن ‌ ‌ ‌ ز جای خویش نجنبد انجم سیار
خوشا مقام مقدس چه جای نورانی ‌ ‌ ‌ که ذره ذره بود آفتاب نصف نهار
شبانه روز ملائک شده است روضهٔ او ‌ ‌ ‌ خلیل شد به بنای حرم اگر معمار
فضای روضه چرا صاف این قدر نشود ‌ ‌ ‌ که دور خلد ز جاروب زلف رفت غبار
ز بس صفاست عمارت که شکل آئینه ‌ ‌ ‌ کشید پرده ز رخسار شاهد اسرار
بهشت خویش نگنجد ز خرمی شب قدر ‌ ‌ ‌ شود چو مردمک چشم روزن دیوار
ز حلقه های درش بوی خوش رسد بمشام ‌ ‌ ‌ نبرد نافه بهر ناف آهوی تاتار
عجب ز پوشش آن روضهٔ مقدس نیست ‌ ق ‌ که بوسه زن شود از بوسه جعفر طیار
لبعد خوشامد اگر شقه بدست آرد ‌ ‌ ‌ به فخر خسرو فلک در کند گل دستار
گذشت کنگره اش از فلک هفت اوج ‌ ‌ ‌ کنون ز خرق جهان چه میکنند انکار
تمام چون بسیا بات ز خسر شب گشته ‌ ‌ ‌ فرشتگان همه [illegible] الله چه سراغ مزار
همیشه طوف مزار شریف شد مانند ‌ ‌ ‌ شریک گشته ملائک بزمرهٔ زوار

بلا و فخر سر عرش انبیا فگنند — بدل کنند اگر از مجاوران دستار
بروز مولد آن بادشاه کون و مکان — گشاده شد همه ابواب رحمت غفار
فلک برقص در آمد زمین بسجود بنالید — فگند عرصهٔ گیتی بر آسمان دستار
ز اوج عرش چه سان آمدی بعالم کون — جهنم ار نشدی نور رحمت غفار
بر آستانه رسیدند تهنیت گویان — ملک گروه گروه انبیا هزار هزار
چو گل شگفته و در آورد از جنان رضوان — با فتخار طبق هاے میوه بهر نثار
چو کوه محکم و ارفع که قصر کسرے بود — فتاد بر سر خاک و دمے نکرد قرار
نمیرسید کسے بے اعانتش بخدا — وسیله بود پئے بندگان حق در کار
اسیر طول نشد بیا بمطلب خویش — که یا رسول فلک قدر احمد مختار
بحال زار و زبون بر در تو آمده ام — سیاه کار و پشیمان ذلیل و خسته و خوار
تنم ز خوف معاصی ز بسکه مے لرزید — ز استخوان من آید صداے استغفار
ترحمی که شود دور تشنگی حالم — گشاده ساز دل من چو چشم شب بیدار
براے حیدر و زهرا پئے حسین و حسن — شفیع من ز سر لطف شو بروز شمار

در نعت سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

لشکر انگیخت تنگ دل من خسرو غم — طبل او آبله و ناله جانکاه علم
فوج رومی بر کالبدش ز حوادث یکجا — قوم روسی بسپاه لبش ز عوارض باهم
لشکر سیره از سستی اعضا شکنی — عسکر بهمنه از کثرت اندوه و الم
خنجر و ردکف خنگ[1] سواران تپش — سر بر افلاک همه فیل نشینان ورم
واعضا چون سپر و تاب سنان پیچ کمند — نالها بیرق و دود دل سوزان پرچم
چشمکها که همه قد خمیده نبظر — چه سپرها که همه تیرگی بخت وژم
خواهی از نام نقیب ارتو فشانی آفاق — گرد جاسوس پیری خبرے نبض سقم[2]
خیمها هر ه آن فوج ز گرد و زغبار — از شر و فتنه و آشوب و بلا خیل و حشم
گشت دلهای تپیان و غریبان که دو نیم — هر سپاهی بکمر بست از آن تیغ دو دم

[1] خنگ بالکسر اسپ سپید از غیاث ۱۲
[2] سقم بفتحتین بیماری از غیاث ۱۲

همه بر جنگ دلیر و همه بر خون گستاخ
چون یلان عرب و سخت کمانان عجم

خسرو غم چو باین دبدبه آورد هجوم
شد وزیر چار عناصر ز نهیبش برهم

گوش فرسود چو شهزاده که عیش این شور
که بعشرت گه دل بود بصد ناز و نعم

خواند النصر من الله و باز و دم کرد
بر جبین کرد ز انگشت لایلاف رقم

داد فرمان بهم آید سپه هوش و حواس
لشکر دبدبه و شوکت و اقبال و حشم

میرزا حشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
همه بر پشتی شهزاده چو شیران اجم

ساقیان هر طرف از آتش می لفظ انداز
مطربان از لب و نی شعله فشان برق شیم

میسره شد ز حریفان قدح نوش درست
میمنه از نی و طنبور نوازان محکم

لشکر غنچه بندوق بدست از مینا
پیر میخانه علمدار اسد عالیش چو علم

از پی جنگ عدو این همه سامان بیرون
اندرون رخصت شهزاده و آشوب حرم

یکطرف ماهچه بی آب جگر و تب و تاب
یکطرف روح چو سیماب به آتش ز الم

چار اخلاط سراسیمه تلاطم به قوی
مردمک رخشت سیه در بر و مژگان برهم

روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
که کجا میروی ای جان جهان عیسی دم

در فراق تو وحشت رونق اینجا نه کجا
سبزه از آن است گلستان که تو ای ابر کرم

گفت شهزاده مشو مضطرب الحال چنین
سجده دار نظر او است ضیا بخش ظلم

چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
قطع این سلسله شد فرض بشمشیر دو دم

داد تسکین بهمه پا بدر قصر نهاد
از نیستان بدر آمد صفت شیر اجم

بود لشکر که صف آراسته آماده جنگ
گرد گردون چو هلال از پی تسلیمش خم

قابل سیر نه نیرنگ جهان دشت مصاف
ظلمت و نور مقابل سحر و شام بهم

بدر آمد ز صف و خواند رجز شهزاده
که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم

جسم آئینه باشد نسب من عالی است
مادرم خرمی و دولت و حشمت آب و عم

آبرو از رخ آئینه اسکندر یافت
جدهٔ از می من بود به پیمانه جم

لعبه اعزاز ببزمی که قدم رنجه کنم
گردد از مقدم من غیرت گلزار ارم

از بهار قدم من بعد هم بگریزد
قتل اوراق خزان لشکر اندوه و الم

این سخن راند به تاخت به میدان مرکب
آن طرف جست به میدان ز قفا خسرو غم

غم سر معرکه با عیش مقابل گردید
همچو عینی که شود در بغل عیش رقم

تیر و نیزه که غم از ناله و افغان انداخت
عیش از تیغ تبسم همه را کرد قلم

هم کمانی اگر از قامت خم گشته کشید
ناوک قهقههٔ عیش بران شد اقدم

فوج با فوج سپاهی بسپاهی آویخت
نیزه با نیزه و شمشیر به شمشیر بهم

ناز پروردهٔ راحت سپه شهزاده
تا به پیکار زنیا ورند و بینداخت علم

صورت نقطه که در حلقهٔ پرکار بود
گشت شهزاده مقید بصف لشکر غم

طرف قمر شهی تاخت سپاه دشمن
کرد تاراج متاع و زر و اموال حرم

نزد کس تار ز داغ دگر اشک نماند
چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم

بی ردا چاک گریبان همه گشتند روان
همه تا لشکر طرف روضهٔ سلطان امم

مصطفیٰ باعث ایجاد جهان ختم رسل
آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم

خاص درگاه خدا هاشمی و مطلبی
نور او اول و آخر بظهور از آدم

گشت جای که جدا تیغ نهیبش ز نیام
ناخن انداخت چو در پنجهٔ شیران اجم

قبلهٔ کون و مکان کعبهٔ جان دو جهان
سجده گاه است بسنگی که فتد نقش قدم

در دیار شهی او ست دهی هفت اقلیم
در ریاض کرم او است گلی باغ ارم

پیشش نام آوریش خشک شد از رعب زبان
که ز انگشت نمی افتاد خود انگشت رحیم

نقش از روز ازل بر ورق خاطر او ست
آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم

زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن
نیست یارا که ز اعجاز زند عیسیٰ دم

اشک گرمی که چکید از مژهٔ زائر او
گشت بر اوج فلک کوکب گوهر در یم

دشمن او که بادوم زند از خیره سری
اژدهای است برون آمده از غار عدم

همچو فرمان قضا حکم مطلع نافذ
نه دوات است نه قرطاس نه در کار قلم

در میان تذکرهٔ روضهٔ او سی ماند
آید از بیت مقدس بملاقات حرم

رنگ و بو باخت حضور چمن جلوه گهش
شد ازین از نظر خلق نهان باغ ارم

بدر پاک نمی بود اگر شوق وجود
رخ نمیکرد کسے جانب هستی ز عدم

بادشاه است سلیمان اقتدار و شاهنشاه
فرش تا عرش بتہ سایۂ دامان علم

تیره روزان چه ره و رسم رفاقت دانند
همره سرو قدش سایه نیاید ز عدم

انبیا راست لبوسش بدم حشر رجوع
باعث مغفرت زمرۂ اصناف امم

کیست کز عهدهٔ مدحش بدر آید بجهان
خود بقرآن شده مداح خدای اکرم

یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان
ذات پاک تو بپوشیدے پی شکل آدم

من غلام تو و آل تو و اصحاب تو ام
بود آنها که دل شان بصداقت توام

بندۂ خالق و در امت تو پیرو تو
قدم صدق بر احکام شریعت محکم

آنچه گفتی همه حق گفتے و دانم بیقین
که همین است بما حکم خداے اکرم

از پس مرگ سوالات نکیرین و نشار
نفخ صور و بوجود آمدن اهل عدم

جنت و دوزخ و میزان و گذشتن ز صراط
سو بسو پرسش اعمال ز اصناف امم

شافع حشر تو باشے همه بر مرضی تست
چه جزا و چه سزا و چه عقاب و چه کرم

در زمانه که گذشتند نبی و مرسل
تا بعهد تو ز ایجاد وجود آدم

همه بر حق همه معصوم بری از عصیان
خاتم شان تو ئی ای ختم رسل شاه امم

لامکان شد شب معراج سکونت گه تو
آمدی باز از انجا بمکان در یک دم

اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد
قائل معجزهٔ تست عرب تا بعجم

بعد تو جانشین صدر تو علی تا مهدی
این امامان فلک شان ده و دو بیش نه کم

هر که چسپید بانها بجهان یافت نجات
هر که رو کش شد ازینها بسقر رفت ز دم

اعتقادم که همین است همین است همین
یاد تا وقت فنا گشتن جانم محکم

یا نبی گرچه گنهگارم و آلودهٔ جرم
سر من هست ز خجلت بگریبانم خم

از پی حیدر و زهرا و طفیل حسنین
روز محشر طرف من نگه چشم کرم

تا زیم حامی من در همه آلام تو باش
دور دار از همه آفات و غم و درد و الم

بجناب تو شها آمده از دور اسیر	قطرهٔ رحمتی لطف کن از ابر کرم
باد ایجا بگریبان صبوری سر من	جا دم حشر عطا کن بتهِ دامان علم

در نعت رسول کردگار جناب محمد مختار صلوات الله علیه و آله وسلم

ای جسم تو جانِ آفرینش	جانے تو سیانِ آفرینش
لطف کف تو دمِ شفاعت	تعویذ ایانِ آفرینش
چون نقطه بود بخط پرکار	ذات تو میان آفرینش
چون عالم غیب بر تو ظاهر	هر راز نهان آفرینش
تعظیم و وقار تو نگنجد	در وهم و گمان آفرینش
بر هر سر موی تست قربان	صد عالم جانِ آفرینش
وصل تو بهارِ باغِ هستی	هجر تو خزان آفرینش
بی تیرِ قد تو سالها بود	بی چلّه کمان آفرینش
در جنبِ متاع تست ارزان	یوسف بدکان آفرینش
نقش کفِ پای تست بر سنگ	صد فتنه نشان آفرینش
بی حکم تو دانه نروید	در کشتِ جهان آفرینش
بی اذنِ تو موجه نخیزد	در بحر روانِ آفرینش
ای راه تو کوچه سلامت	شرع تو امانِ آفرینش
وی حکم تو حکم ربِ عالم	محکوم جهان آفرینش
گر لطف کنی بهار تازه	آید بخزان آفرینش
ور قهر کنی بفور گردد	معدوم نشانِ آفرینش
لبریز گهر بمدحت تست	چون درج دهان آفرینش
از وصف تو مهر قفل جنت	مفتاح زبان آفرینش
در شوق تو لذت طپیدن	آسایش جان آفرینش
وا دارد ذوق تو چو نرگس	چشم نگران آفرینش

چون آئینه از رخ تو حیران ۔ صاحب نظران آفرینش
از بادۂ الفت تو مستند ۔ خونابه کشان آفرینش
بودے بعدم اگر نبودی ۔ پاسے تو میان آفرینش
نعمت چه کند کسی که حیرت ۔ شد مهر دهان آفرینش
در سایهٔ تست چون شود پیر ۔ خوش بخت جوان آفرینش
یک جو ز کف همت تو نگذاشت ۔ در کیسه کان آفرینش
هر طفل به مکتب تو باشد ۔ پیر همه دان آفرینش
در سلک تو انسلاک دارند ۔ عالی گهران آفرینش
باشد به طفیل دعوتِ تو ۔ هر نعمت خوان آفرینش
از زلهٔ خوان تو موظف ۔ هر پیر و جوان آفرینش
یک شکر ترا ادا نسازد ۔ صد سال زبان آفرینش
حقا که صفاتِ تست بیحد ۔ محدود بیانِ آفرینش
از فیض لب تو صاحب اعجاز ۔ عیسی نفسان آفرینش
گویا به ثنائے تو چو طوطی ۔ شیرین سخنان آفرینش
نظارهٔ بوستان رویت ۔ رفع خفقان آفرینش
مقبول تو جمله راست مقبول ۔ ممتاز جهان آفرینش
مردود تو جمله راست مردود ۔ شیطان به گمانِ آفرینش
از بودن تو جهان چمن بود ۔ بے تست خزانِ آفرینش
شد داغ جدائی تو زین بزم ۔ مهتاب کتانِ آفرینش
از درد فراق تو چو بلبل ۔ فریاد و فغانِ آفرینش
هر چیز چو تو به فرقتِ تو ۔ بے تاب و توانِ آفرینش
باز آ که شود ز پرتو تو ۔ پر نور مکان آفرینش
لطفے که اسیرم ز لطفت ۔ گرد و زنهان آفرینش

در منقبت حضرت بضعۂ خیر الوری فاطمۃ الزہرا علیہا الصلوٰۃ والسلام

اے حجلہ نشین قصر عفت — وے بضعۂ خاتم رسالت

در سایۂ چادر تو تطہیر — وابستۂ دامن تو عصمت

حوا ز وجود تو شبابے — مریم چو کنیز بہر خدمت

بلقیس بخدمت تو نازد — سازے چو قبولش از مروت

صف بستہ تو با ادب ستادہ — حوران بسلام تو بجنت

جبریل بخانہ ات نیاید — تا روز وفات بے اجازت

خورشید بمنزلت نتابید — از شرم تو تا نیافت رخصت

از رنگ حیا و شرم و تمکین — نقش تو کشید کلک قدرت

چون دست بآسیا کشیدی — موجود شد آسیہ بشرکت

فضہ بہ کنیزیے تو ممتاز — تا فرز طلا و سیم و دولت

باب تو رسول رب محمد — شد ختم بذات او نبوت

آم تو خدیجہ پاک و طاہر — سرمایۂ عفت و طہارت

زوج تو جناب شاہ مردان — مشہور زمانہ در شجاعت

وصف پسران تو چہ سازم — در روز جزا شفیع امت

شبیر حسن و حسین شبیر — اعجاز نمائے امامت

حقا کہ توئی یگانہ گوہر — در مخزن خاتم رسالت

آب و نمک تمام عالم — در مہر تو لب رتبۂ عزت

از مہر تو روز فاقہ آمد — اکثر طبق نعیم جنت

ای نعمت ۱۲

از ہتک زنان قوم آمد — ق — بر روے تو چون عرق زخجلت

صد زیور و صد لباس از خلد — فرمود خدا ترا عنایت

حق جز تو بگو کرا عطا کرد — این پایہ و این ہمہ شرافت

زہرا تو ئے و کنیز زہرہ — بر اوج سما زروی رفعت

سیبی که امانت خدا بود — روزی که وجودش شد ز قدرت
از نصف وجود ذوالفقار است — از نصف دگر تراست خلقت
الحاق به پنجتن که باشد — حقا که در آن تراست شرکت
شد طی گلیم آسمانے — از بہر تو چادر طہارت
شک نیست که ہست مصحف تو — چون مصحف رب بجد فصاحت
ای سیدهٔ نساء عالم — خاتون قیامت است نامت
در وست عقیدت تو واده است — خالق جهان کلید جنت
زان رو که بسر نمود هٔ عمر — در رنج و مصیبت و مشقت
روزانه بفقر و فاقه غمگین — شبها بنماز در عبادت
بعد پدر تو بر تو بگذشت — صد مخمصه و ہزار آفت
شک نیست که کوه پاره گشتی — افتادے اگر چنین مصیبت
ایذاے تو بود در زمانه — ایذاے رسول فی الحقیقت
ایذاے رسول بود بیشک — ایذاے جناب رب عزت
آنانکه ترا ملول کردند — بیخوف شدند از قیامت
من از غم تو ملول و غمناک — ناشاد و حزین به کنج عزلت
در یاد مصیبت تو نالان — ذکر حسنؑ و حسینؑ در رقت
عمرم ہمه در غم تو بگذشت — روزے که رسد کوس رحلت
دارم ز تو چشم دستگیری — رحمی نظرے ز روی رحمت
حب پسران تست در دل — با زوج تو الفت و محبت
بیقدر کمینه بندهٔ تو — سرگرم بمنزل عقیدت
شرمنده ز کثرت معاصی — آلوده به لوث جرم و ذلت
با این ہمه عمر من تمام است — در مدح ائمه و نعت
بہر حسنؑ و حسینؑ و حیدرؑ — از بہر رسول باب رحمت

مخمصه ... سختی و مجاعت ... بلای عظیم ...

در نزع ربان مرا ز سختی
شو شافع بنده در قیامت

این لطف بعید نیست از تو
هستی همه همت و مروت

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب امام اول علیه السلام

سحر کشاده چو چشم در سرای سرور
مرض چو تازه مسافر در آمد از ره دور

ز شوخی قدم او فتاد در ساعت
خلل به پنج حواس و به چار خلط فتور

پرید رنگ ز رخسار من به بیتابی
بدان صفت که ز شهباز می پرد عصفور

مزاج چار عناصر ز اعتدال گذشت
ز آب و آتش و از باد و خاک گشت نفور

رسید تا به دماغ از غذای معده بخار
دخان بلند شود چون ز هیزم تنور

چو مردم یرقانی بچهره ام زردی
برفت جسم حرارت چو بستر محرور

خلاف عقل کلام و به دست و پا رعشه
چو مست بیخبر از نشهٔ می انگور

امید زیست به چشم ز ناتوانی دل
چنانکه در نظر آید بزرگ خرد از دور

گهی بجانب چپ از تپش گهی سوی راست
بصورت گل بازی مرا دل رنجور

سن از فساد عناصر باضطراب قرین
پی عیادت بیمار مجتمع جمهور

درون پرده هجوم آشنایی چاو
برون پرده گریبان در از زحام ذکور

یکی شتاب ز بهر علاج لخلخه ساخت
ز عطر و آب خیار و ز صندل و کافور

یکی رسید ببالین نشست سجده بست
که یا کریم عطا پاش یا خدای غفور

به اهل فقر یکی نان و غله قسمت کرد
یکی برسم تصدق رها نمود طیور

یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید
کلید با همه باید گرفت از گنجور

یکی روان تجهیز کفن سوی بازار
که فکر واقعه قبل از وقوع هست ضرور

یکی دوید و دران حال اضطراب نماند
تمیز خانهٔ قصاد و خانهٔ زنبور

حسود شد و به غسال و گورکن فرداد
که باز شد در رزق آن سه کم مشکور

سوی طبیب دویدند دوستان چندان
که برورش شده هنگامه چو یوم نشور

بوهم خاطر مسکین که یا خدای جلیل
به خانه ام ز کجا تاخت آمد از چه قصور

شنید حال دہ تسکین سید و رفت بفکر — نوشت نسخہ و خود آمد و نکرد غرور
غرض ز مسہل و تبرید و فصد و پاشویہ — نمود سعی بسی در علاج تا مقدور
نکرد داروی علاج ہیچ سود و شد بجور — بقطع نخل بقا شد نفس دم ساطور
چو شد گشت دران اضطراب دیدہ من — رسید مژدہ صحت مرا ز عالم نور
سروش گفت کہ غافل مشو ز مدح امام — ہمین علاج تو باشد چو گشتہ رنجور
امام صامت و ناطق علی ولی اللہ — کہ ہست قاسم باغ جنان و حور و قصور
بہوش آمدم و بر زبان من آمد — کہ یا امام دو عالم شفیع یوم نشور

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی زمانہ شد معمور — دمی کہ نور تو آمد بجلوہ گاہ ظہور
بجوش مہر تو خون نغمہ در دل طنبور — ز ترس امر تو شد سرکہ بادۂ انگور
ز نار قہر تو از جنبش ہوا برخاست — شرارہ کہ ازو سوخت پنبہ منصور
بالفت تو شود پاک مجرم از عصیان — چنانکہ تب ز بدن از علاج گردد دور
من و بحجر تمناسے دید چہرۂ تو — زہے عروجی آرنی گواست لن ترانی طور
چنان ز عدل تو منظوم امن از ظالم — کہ ہست چنگل باز آشیانہ عصفور
کسی چنا تواند کند سبق کسی — ق — کہ شد زمانہ ز نور عدالتت معمور
عتاب کردی و خورشید در محاق آمد — ستم درازی روز از تو شد بہ مزدور
ز نہی تو کہ تنقی بہ او زہد رسید — ق — کشید دست ز ساز و ز نغمہ گشت نفور
ز لحن یا ز صدای بگوش تا نرسد — ز تارہا برسن بست گردن طنبور
تفاوت است میان محب و دشمن تو — ق — چنانکہ فرق بود در میان سایہ و نور
محب چو موسی عمران عدو بود فرعون — غریق نیل شد آن این ز نیل کرد عبور
دل فگار کہ دارد عدوی تو ز حسد — ق — جراحتش نشود ملتئم بمرہم دہور
امید بہ شدن او کجا کہ می بخشد — اثر چو ریزۂ الماس مرہم کافور
اگر ز احسان چشم دشمنت گوید — ق — [illegible]

بخواب رخ نماید چه جای بیداری / بفرق خویش کشد چادر از شب دیجور

قدم نهد بره وصف تو چو تیز روی / دو گام طی نکند ره سنین و شهور

دو در دو صحن ذات پاک تو دارد / یکی بعالم امکان دگر بعالم نور

ثواب بهر شنیدن ز اوج عرش رسد / زیارت تو که خوانند مومنان از دور

سراید ار ره الفت رسالها داود / ثنای مصحف رخسار تو به لحن زبور

نظارهٔ رخ تو بود مقصدش که شتافت / بشوق برق تجلی کلیم بر سر طور

دبیر چرخ ثنای رخت که کرد رقم / دوات نور قلم نور شد ورق همه نور

ق کجا بقلب عدو الفت تو جز دل من / بروز مهر عیان است و وقت شب مستور

عیار الفت اولاد خویش از من گیر / حساب گنج ندانند کسی به از گنجور

دلم بنقش خیالات تست صبح و مسا / چو روضهٔ تو که از قدسیان بود معمور

ق کنی دمی که طلب از خدا شفاعت خلق / کنار عفو گشاید با اشتیاق قصور

بصدر خلد گنهگار را برد رضوان / کند بغمزه مگس رانیش ز گیسوی حور

شها سنم به بلای تعب ز شومی بخت / بدست خویش گرفتار صد هزار قصور

نماز و روزهٔ من هیچ امید خلد کجا / ز کار سست باجرت نمیرسد مزدور

چگونه پا بمصلا نهم برای دعا / که هست دامنم آلودهٔ می انگور

سوای غم نرسد در جهان مرا راحت / سوال نوش کنم نیش نیز ندهد زنبور

سپید ریش که گردیده است در پیری / قریب شد که همین در کفن شود کافور

نماند طاقت پرواز در قفس که فلک / برشته بست مرا دست و پا چو بال طیور

ز فیض عام تو چشم ترحمی دارم / رسد بدر سحر گرد این شب دیجور

بصد سلاسل جرم و خطا گرفتارم / شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور

توقعی که ببین عطش به گرمی حشر / بدست لطف دهی ساغر شراب طهور

قصیده ختم کنون میکنم باین مصرع / که تو شفیعی و من مجرم و خدا است غفور

[illegible] علیه السلام

ز دست ظلم جهان بلند و پست پناه	که گرگ بر سر چاه است و یوسف اندر چاه
به تنگنای جهان لذتی نمی باشد	بیشه تلخ بود چون دهان مار سیاه
کسی چگونه زند دست و پا جهان تنگ است	کند چه چاره فتاد و چو افتد اندر چاه
چنان ز سنگ حوادث جهان شد آفت خیز	که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
چنان ز مهرے مردم جهان تنگ است	که سایه راست برای گریز فکر دو راه
هجوم مردم آفاق مانع روزی است	کسی نمی برد راحت میان قافله گاه
مرو به منت مردم ببین چه حاصل شد	سوای داغ ز احسان آفتاب بماه
جهانیان همه سیم و زر از فلک جویند	مگر بعالم بالا است جمله را تنخواه
هنر بکار نیاید چو بخت برگردد	که سنگ بدفن کازر نگشت سنگ سراه
فروغ دولت دنیا نصیب کفار است	ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
مکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی	ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
گمان مبر که شود راحت دو کون بهم	رسد چو دست بزین پای می شود کوتاه
کسی که طالب لذت شود درین عالم	کند تلاش شکر در دهان مار سیاه
چو گردباد درین منزل خراب آباد	هر آنکه بیهده افراخت سر فتاد براه
خروش مردم دنیا بجز فنا نبود	جرس خموش شود چون تمام گردد راه
نمانده است نشانی بتار و پود عمل	بهر دو دست کند موی ریش خود جولاه[له]
امان ز حادثه در گوشه قناعت خواه	که مهر شمع بفانوس از هوا است پناه
حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی	کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
خمیدگی است که از غرق ایمنت سازد	سوای موج که بیدست و پا نمود شناه
اذیتت نرسد گر اذیتی ندهی	خلید خار چو پامال از تو شد در راه
بود ز اشک ندامت چه سود سرکش را	چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود	که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه
سوای غم نبرد او ز صحبت ناجنس	ز گرد صبح نشیند قمر بروز سیاه

[له] جولاه بروزن روباه بافنده منتخب ۱۲

به هر روی نکو باعث گرفتاری است — کسی نمی‌کند آزاد بندهٔ دلخواه
از انکه پرده‌در مردم است چرخ فلک — نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه
فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه‌لبی — ق — دهند آب دم تیغ فی سبیل الله
هزار بار به تقلید عیسی مریم — چه فتنه میرد گویند قم باذن الله
کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم — ندید حادثهٔ چندانکه کار کرد نگاه
کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر — نگشت پیر جوان از علاج قوت باه
چنین که حادثه ما را چو مهر می‌سوزد — برم بسایهٔ سلطان دین پناه پناه
وزیر احمد مرسل امیر کل امیر — امام صامت و ناطق علی ولی الله
به معنای هدا آفتاب چرخ رضا — چراغ راه خدا نایب رسول اله
ز نور عارض او آفتاب روشن شد — چنانکه یافت ز خورشید نور چهرهٔ ماه
لسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک — فرشتگان مقرب به عصمت اند گواه
بر آستانهٔ او ناس تمام جهان — بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه
بهر نبرد که آورد حمله صورت شیر — گریخت لشکر اعدا ز خوف چون روباه
کلام رب علا تا تمام جمع نکرد — ردا بدوش نینداخت آن ولی الله
ز صبح تا به مسا طاعت خدا هر روز — ز شام ذکر الهی وظیفه تا به پگاه
هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا — بروی او ز تنفر گهی نکرد نگاه
عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج — همیشه نان جوین بهر اکل خود دلخواه
دلش شگفته‌تر از گل دم شکستن بت — چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهرهٔ شاه
شها توئی که نظیر تو نیست در کونین — بزهد و طاعت و حلم و وقار و عزت و جاه
ز شهسواری تو رشک تخت جم دلدل — بقوت کف دست تو ذوالفقار گواه
بشوق روضهٔ تو چشم وقت نظاره — رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه
بدور عدل تو گرید تمام عمر ز شرم — باین قصور که وزدید ابر چادر ماه
بسجده در عرش آستان تو خورشید — فگند بر سر گردون ز افتخار کلاه

عدوی تست که بهر چار سد و بد ایذا | به غار یار بود اژدها به بیت الله

حسام نیست بقدرت بود ترازوی عدل | دو نیمه جسم عدو بهر عدالت دو گواه

چو دشمنان تو بر فاتحه نگاه کنند | شوند کشته به شمشیر عدو بسم الله

دم نبرد بیک ضرب تیغ جرات تو | چهار پاره شود سر چو چار گوشه کلاه

بدست قدرت تو بهدم قلعه خیبر | لقا بوی تو شکست سپاه جن در چاه

خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس | ز من مناقب تو لا اکه الا الله

شها منم که بصد عجز و زاری و الحاح | فگنده ام سر خجلت بسجدهٔ درگاه

زبسکه سختی ایام ناتوانم کرد | چو پنبه دانه سر من بود بزیر کلاه

عجب که از یم رحمت دگر سپید شود | که نامه ام چو پر زاغ گشته است سیاه

اگر چو آب بزیر زمین شوم گردد | سیاه پشت زمین چو روی اهل گناه

مگر ز رحمت عامت امیدوارم | بگیر دست خطا کار رحمة الله

محب تست اسیر و غلام تست اسیر | به نزع و حشر و لحد دستگیر شو یا شاه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آنکس که سبقتی دو زبان داد قلم را | محو سخنم کرد عرب را و عجم را

منشور سخن ثبت نمودند بنامم | آن روز که بر لوح نهادند قلم را

آن نقطه که از خامه ام افتاد به کاغذ | شد مهر خموشی لب حسان عجم را

بینا شود از سرمهٔ من دیدهٔ اعمی | سازد شنوا نغمهٔ من گوش اصم را

مرغان گلستان که شنیدند کلامم | کردند فراموش نوا سنجی هم را

تحریر عطارد رقمان شد خط باطل | قرطاس دریدند و شکستند قلم را

در معرکهٔ شعر و سخن همسر من نیست | دارد قلم از دو زبان تیغ دودم را

زیبد که شوم پیشرو اهل معانی | اوّل به سر که آرند علم را

اندازهٔ تسخیر جهان داد زمانه | آئینهٔ تقریر من و ساغر جم را

پیش سخن من سخن غیر چه ارزد | پیش گهر آبی نبود قطرهٔ یم را

بر دیده نهد از چمن طبع چو نرگس
در تحفه فرستم چمن آرای ارم را

کیف سخن صاف من از چشم دل انداخت
آئینهٔ اسکندر و پیمانهٔ جم را

من بے مدد غیر کنم صید معانی
جنبش بود از باد صبا شیر علم را

در شوق تماشای بہار گل مضمون
صد چشم چو نرگس دمد از شاخ قلم را

جاه و حشم هست ز فیض سخن من
از چرخ نخواهم بجهان جاه و حشم را

از صفحهٔ خاطر رقم حرص بشویم
وز خاتم دل محو کنم نقش درم را

در کنج قناعت که بر آید نفس من
جاروب بود خار و خس لا و نعم را

مجنون دل من نیست که داند ز پریشان
چون طرهٔ لیلی کشش کاف کرم را

این کور سوادان که بد و نیک ندانند
از فربهی تن نشناسند ورم را

آن تاجور کشور فقرم که ز همت
کچکول گدا می شمرم ساغر جم را

آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت
بر تخت سلیمان نه کنم رنجه قدم را

خالی است از آن کیسه که بر خیل گدایان
تقسیم نمودم همه دینار و درم را

دشوار بود چارهٔ فقرم که محال است
برداشتن از روی زمین نقش قدم را

زائل نشود تیرگی بخت ز تدبیر
ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

مملو دهن من چو صدف از گهر معنی است
بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را

آید بنظر سینه نما صورت سوهان
چون اره شمارم کشش کاف کرم را

عذر آرم و بخشم به گدایان ز ره شرم
سرمایهٔ شاهان عرب را و عجم را

با این همه فیضم نبود دعوی همت
این جوهر ذاتی است همه اهل کرم را

در دهر اگر کس نشناسد نشناسد
بردم بفلک مرتبهٔ جاه و حشم را

مانند حریفان نکنم رسم بهر در
هرگز نکشم منت ارباب کرم را

من بنده آن بحر سخایم که ز همت
ممنون عطا کرد عرب را و عجم را

بازوی نبی دست خدا مصحف ناطق
کز حاتم او یافت گدا رتبهٔ جم را

لبریز ز گلهای عطا کرد سخایش
دامان و گریبان گلستان ارم را

کچکول کاسه گدایان ۱۲ ز غیاث

در گرمی خورشید قیامت خطری نیست   زیر علمش زمرهٔ اصناف امم را
حاتم چو مگس زد در سید قبل ز مهمان   در مجلس دعوت چو کشد خوان نعم را
مدحی که بیاند از خطابست به ممدوح   چون نیت خالص بود احرام حرم را
ای از تو دوامی بهوا و هوس دهر   وی از تو طلاقی همه دینار و درم را
گردید طلا از تو مس عزت و تکریم   حاصل شده اکسیر بقا از تو کرم را
از فیض تو شد ذره بخورشید برابر   قدر کرم جود تو بر قطرهٔ یم را
بهر شام قضا در نظر اهل بصیرت   روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
چون دایه قضا بهر عطای تو بدریا   پرورده در آغوش صدف قطرهٔ یم را
چون نقطه پرکار در آغوش گرفته است   آوازهٔ فیض تو عرب را و عجم را
دام نگه لطف ترا نیست چنین جذب   گر طبع غزالان نبرد وحشت و رم را
در دیدهٔ ارباب خرد فرق محال است   چون سایه حدوث تو بود شخص قدم را
حوران جنان گوشهٔ ربانید ز مریم   گر جا طلبد را از تو یابند شکم را
در وادی انصاف تو شیر از ره الفت   از بچهٔ خود شانه کشد موی غنم را
از رشتهٔ یک تار نگاه تو ببستند   شیر از تجمد عدد افواج کرم را
اسم تو زبس پاک بود منشی تقدیر   صد شکر طلب تسمیه بدلوح و قلم را
از خوف عتاب تو بدین سنگدلی چرخ   تعلیم و درنگی ندهد شادی و غم را
سنگی که دلش از تف مستهد تو موم است   آهسته گذارد به سر شیشه قدم را
ق تاریخ باحوال جهان هر که نویسد   از حال بد و نیک دهد زیب رقم را
هرگز نکند ذکر عدوی تو که ترسد   هر نقطه شود نیشه خون در مغز قلم را
آئینهٔ شمشیر تو در معرکهٔ جنگ   در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را
ق آن سفله که اغیار ترا یا تو ببندد   همسنگ کند سنگ حقیقت و صنم را
گر خار برویید به گلستان عوض گل   عطری نشود حاصل از و نکهت شم را
از فرق قدم ساخته آیم به در تو   زائل نشود از قوت رفتار قدم را

من سوی وی آیم و از شوق قدومم
آغوش کشاده است در باغ ارم را

تا بعد بہ لفظ است میان غضب و لطف
تا قرب بمعنی است سخا را و کرم را

از رحمت حق دور بود حاسد جاهت
ز انسان که جدائی ز صمد هست صنم را

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون توانم که کنم جانب منزل تگ و تاز
پا بہ گل در شب باران و رہ دور و دراز

ناقه گم زود خضر غائب و غولان پس و پیش
راه گم گنگ حدی خوان و جرس بی آواز

پای خوابیده بره طاقت رفتار نماند
کی تواند که کند طائر بی پر پرواز

پر خطر وادی و تنهائی و رهزن بکمین
تا چه آرد بسر من فلک شعبده باز

خیره واماندگیم هیچ نیاید بنظر
رعشه در پای من و رہ بنشیب و بفراز

عجب این است که در سوز غمم در پیری
شمع هنگام سحر وار بود از سوز و گداز

حاصل از یاد جوانی که بیازیچه گذشت
تیر جسته ز کمان کی به کمان گردد باز

نفس بد مست شد و عادت شر ماند بجان
ظالم خفته کند با عوض دست دراز

رفت از دست عنان پای جدا شد ز رکاب
تاختم بسکه بنشیب و به فراز

پایم از دست جفاکاری افلاک شکست
روز میدان چه کند لنگ بمیدان تگ و تاز

ضعف چندان بتنم کرد سرایت که چو مور
یکقدم ساخت مرا گشت ره دور و دراز

طاعت از ضعف تن و سستی اعضا کم شد
چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز

مدد ای طاقت رفتار که در کعبه رسم
ناقه از پای در افتاد بمیدان حجاز

مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیرم نیست
ناخن موج کند عقده گرداب چه باز

نتوانم که ازین قید رہا سازم پا
بست تقدیر مرا در رسن عمر دراز

بارش سنگ سر شد و آئینه ها جمله شکست
زین چه حاصل که زند سنگ بسر آئینه ساز

بیشی عمر فنا شد بجز افزایش غم
حلقه هم بیش بود سلسله باشد چو دراز

می بجامم من غمدیده بود خون جگر
ناله مرغ کباب است مرا نغمه ساز

گردش بخت چو چنبر است مرا بهره سر
گر رہی زیر قدم سایه صفت پا انداز

غافل از چرخ و کواکب شدم از ناوک آه
همه علی اصل برنگ چمن شعبده باز

گردش چرخ مرا ذره ز خورشید نمود
گرچه بودم صفت ماه به انجم ممتاز

بعد ازین ترک ملاقات ز طاقت کردم
او چمن یار نه با او است مرا دوی نیاز

سنگ بیداد گر گردون بسرم اندازد
چون شکست دل عشاق ندارد آواز

دل من لیک تویی بندهٔ درگاه کریم
چه کند شعبده بازی فلک شعبده باز

دست من باشد و دامان علی عالی
چون نبی در حرم خاص خدا محرم راز

بعد ازین [illegible] باندازه تخاطب گویم
آورم سوی تو چون قبله نمازی نیاز

مطلع ثانی

ایکه در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز
آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز

نقش پای تو اگر تاج سر او گردد
پیر فلک بر شکند باز کله گوشهٔ ناز

همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان
شد زبان تو کلید در گنجینهٔ راز

خامهٔ من به ثنا و صفت او زبان
میکند صورت طائر زد و شهپر پرواز

ساکنان حرم [illegible]
روز و شب باب قبول احدی ماند باز

شد ولادت بحرم بود شهادت بحرم
نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز

آب به چهره ز حیا و قت [illegible]
کعبه دارد بخم ابروی تو روی نیاز

ق
از [illegible] چو دستی [illegible]
از در خانهٔ بیمار قضا گردد باز

زنده تا حشر [illegible] صفت خضر شود
نفس باز پسین سلسلهٔ عمر دراز

گرچه شد راه غلط حق بطرف [illegible]
عین حق گفت ترا شد بحقیقت ز مجاز

ق
زبردستان همه غالب ز [illegible]
در مقامی که بود عدل تو بیداد گداز

آشیان صعوه ز بال و پر شاهین سازد
تیغ یا ناخن کنجشک در و سینهٔ باز

گر تو فرمان به فلک بهر حفاظت ندهی
بوته تیغ زر مهر در آرد به گداز

ق
آسمان ظالم که بر صبر گزینان میکرد
دور انصاف تو چون دید از آن آمد باز

چه عجب گر [illegible] نسبت مهر و چراغ
پیر فروزد به شب از روغن تصویر ایاز

نی تو جایی چو در بزم غنا گرم شود — خشک انگشت چو نی شد بکف نغمه طراز

ق از زبان تو که عالم حق و باطل فهمید — چهره حقیقت بنود کار کسی را به مجاز

بسکه شد سبد به آفاق در فتنه و شر — توبه کرده است شب از ناز و برهمن ز نیاز

بسکه از فیض تو سیر از همه نعمت شده است — روی امید نه بیند به غلط دیده آز

ق ابر در سایهٔ انصاف تو گیرد چو پناه — ای جناب تو عطا دوست ستم دیده نواز

رعد حاشا که باو عربده بنیاد زند — بر نیاید ز لبش بلکه ز هیبت آواز

ق گر فروزند به بزم تو محبان مجمر — تا شرارش دل اعدای تو آرد بگداز

حاجت دانهٔ اسپند شود از پی آن — خاطر آید دل محمود بکف خال ایاز

گر خیال تو در آید به دل صورتگر — گردد تصویر ز کلکش صورت طائر پرواز

قدرت از حضرت صالح چه قدر افزون است — کوه بشگافد و صد ناقه کشد از اعجاز

ق چه عجب قافله هر روز اگر می آید — در نجف بهر زیارت ز عراق و ز حجاز

هر که شد زائر تو هست ز حجاج حرم — در شرف پیش خداوند و عالم ممتاز

ق گرچه مرغان اولی اجنحه در روضهٔ تو — بهر حفظ اند شب و روز همه در پرواز

لیک از رعب چنان دست بدامان تو اند — که نخیزد ز دو شهپال سر مو آواز

کی رسد دشمن تو در حشم و جاه بتو — می پرد زاغ و به عنقا نرساند پرواز

ق شل بود کار بجولانگه این صفحه و مهر — بهر کاری که عدوی تو نماید تگ و تاز

حلقهٔ گردش او طوق گلویش سازد — چرخ وقتی که بانجام رساند آغاز

از زره جسم عدو چون خس گرداب شود — بسکه آهن ز تف تیغ تو آید به گداز

هست افسوس که در ماتم تو مرغان را — دست بر دست زنند از پر و بال پرواز

مذهب نعت نبی مدح تو ای شاه هدی — این وظیفه بود م صبح و مسا بعد نماز

رطب یابس سخن ار هست عجب نیست که کلک — سحر از سامری آموخت ز معنی اعجاز

صفحه ام تخت بود من چو سلیمان بسخن — سطر من چون صف طائر به هوا در پرواز

همه در رنگ و جلا رشک چمنستان [illegible] — همه در طرز ادا [illegible] طراز

حجاج جمع حاج
حج کننده
ای حج
۱۲ از لطایف

چند شعری که بوصف تو بدیوان من اند — بی تکلف به همه قوم چو سید ممتاز
بقبول تو در آیند اگر از ره لطف — سر بافلاک رسانند زهی[۱] ای بنده نواز
لقب من که اسیر است نموده است اثر — اثر حسن ده درگش ده تعلیم ده از آز
مالک از بهر عدو باب جهنم بگشاد — کرد رضوان در جنت پی احباب تو باز

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرخ چون طرح خون در اندازد — بیمهان کشته بر در اندازد
گاه در آب و گاه در آتش — بیکسان را ببر ابر اندازد
گاه طرح صدای صور کند — گاه بنیاد محشر اندازد
بهر ایذای جسم مجروحان — خار در زیر خنجر اندازد
رعشه در دست رفوی چاک جگر — به بنان رفوگر اندازد
بی ثبات است این جهان که فلک — ق — هر زمان طرح دیگر اندازد
طفل زاید گر از بنات النعش — بکنار دو پیکر اندازد
چاک تهمت بجیب صد مریم — صد مسیحا به بستر اندازد
نهواهد این فتنه گر ز بیباکی — که به چه چادر فتر اندازد
افکند آبروی سجده به خاک — خانهٔ کعبه را ببر اندازد
مرگ دار الشفای بیمار است — فرصتی کو که بستر اندازد
جام عمر مریض لبریز است — تا دوای بساغر اندازد
لقمهٔ نان اگر دهد به فقیر — زهر افعی در آن در اندازد
آه ازین اهرمن که چون بوجهل — خس بفرق پیمبر اندازد
تف برویش که چون ابن ملجم — دست در خون حیدر اندازد
گاه از تیغ و سم بنای ستم — بهر شبیر و شبر اندازد
گاه از خنجر جفا بزمین — خون یحیی ستمگر اندازد
گاه از بیوفا سگی اسما[۲] — زهر در کام شوهر اندازد

[۱] یعنی بکس ... از غیاث ۱۲

[۲] اسما نام زنی از عرب ... حضرت امام حسن علیه السلام بود ... جعده بود ۱۲

گاه از خون سید الشهدا — شفق را می بساغر اندازد
کیست من کز و امان جویم — که مرا سایه بر سر اندازد
مگر از دستگیری شاهی — عذر آرد بپا سر اندازد
شاه دلدل سوار کز خوفش — تیغ کهسار جوهر اندازد
در فضائی که او کند پرواز — جبرئیل آهنین پر اندازد
ق شیر مردی دلاوری که بعهد — دست در کام اژدر اندازد
کله اش بر درد ز قوت دین — بر زمین چون زمین در اندازد
بهر صد پهلوان بیک حمله — از حسام دو پیکر اندازد
پا گذارد بجای پیغمبر — لشکر خیبر را بسر اندازد[1]
ق رتبه اش ظاهر از حدیث بساط — بار بر دوش صرصر اندازد
او سلیمان نوا بر تخت روان — چون بساط سفر در اندازد
بمقامی رسید کز اوجش — طائر سدره هم پر اندازد
ق گر به بستان روضه پاکش — طرح مسکن کبوتر اندازد
بهر نور و زائران هر روز — بیضهٔ زر بپا بر اندازد
هر سحرگه بکام و دیده و لب — هر یکش از بوسه شکر اندازد
رایت فیض عام بر تر و خشک — ظل رحمت برابر اندازد
ق نظر کم چو چشم آئینه — بر رخ سنگ آهن در اندازد
لرزه از عصه آنقدر که زمین — سد بفرق سکندر اندازد
ق دشمنش گر نظر بسیر چمن — بر گل و لاله نشتر اندازد
از کف خار نو عروس بهار — برکند جامه زیور اندازد
ق گه بعرشش برین سپهر طاعت — طرح محراب و منبر اندازد
گه بدوش نبی ز طاق حرم — همه بت های آزر اندازد
گه شود ناخدای کشتی نوح — که ز طوفان بمعبر اندازد[2]

[1] [illegible]
[2] [illegible]

گه در آتش برای ابراهیم | طرح فرش بنفشه اندازد
گه بفرشش رسول خواب کند | خاک در دیدها در اندازد
گه بمیدان حق تکاور عزم | هر کجا سپر برادر اندازد
گه بصفین کند جهاد به تیغ | گه تزلزل به خیبر اندازد
گه بزال جهان دهد سه طلاق | تف بر ویش مکرر اندازد
بکشد گه نقیب را ز غضب | یا ز جان در تنش در اندازد
گه بفرمان او بلا طنیاز | یا ز پیشش کبوتر اندازد
قصهٔ نحل گه کند فیصل | نظر عدل گستر اندازد
طرح اعجاز العرض دائم | پر و شهای دیگر اندازد
او کمک کرد پنجهٔ پرسلمان | بچه جرأت غضنفر اندازد
گنبد روضه‌اش چو قطرهٔ اشک | فلک از چشم اختر اندازد
صحن آن گلشنی که نزهت او | چمن از چشم عبهر اندازد
وصف خلقش نویسد از قلم | منشی چرخ عنبر اندازد
آهنی نعل اسپ او در گوش | زهره چون حلقهٔ زر اندازد
ثور را سر ز نوکش بزمین | بید و شاخ دو پیکر اندازد
گه مهر اگر ز روی حسد | ق | بهر رخ آن دلاور اندازد
تیغ سر تیغ قطع کرده ز تن | سرش از بام خاور اندازد
باد قهرش اگر وزد بجهان | صد فلاطون به بستر اندازد
ابر لطفش که سر کشد بهوا | عوض قطره گوهر اندازد
بحر از هیبت مبارک او | جوشش موج در بر اندازد
قطرهٔ آب اگر بطرا آری | ق | دست در جیب لنگر اندازد
جسته از خوف ماهی دریا | سر بپای سمندر اندازد
رعب او پرده بر زن کافر | ق | وقت زادن اگر در اندازد

لطف بر او دستگم و بی تغییر | عوض این دو خنجر اندازد
چشم قهرش اگر نگاه غضب | بر رخ میکشان در اندازد
دهن شیشه خود بجای شراب | تف بر خسار ساغر اندازد
دشمنش را به سهو اگر روزی | ق | بچمن سایه بر سر اندازد
منفعل گردد و بگردن خویش | طوق قمری صنوبر اندازد
هر که آید بر آستانهٔ او | رخت خود را به کوثر اندازد
هر که بیرون رود ز کوچهٔ او | پای او خاک بر سر اندازد
هر چنین شیر حق عدو بچه رو | ق | پنجهٔ دشمنی در اندازد
تیغ بر سر زنند او بنماز | طرح الله اکبر اندازد
تیغ از انفعال زخم سرش | خون ز مژگان جوهر اندازد
گردبادی که از زمین خیزد | در غمش خاک بر سر اندازد
سوی کو بیزم ماتم او | ق | اشک از دیدهٔ تر اندازد
فرشش راحت بسایهٔ طوبی | بر لب حوض کوثر اندازد
یا علی دل غلام توام | ق | اعتقادم بپا سر اندازد
لطف فرما که جانب بنده | چشم هر بنده پرور اندازد
من بیکس که خاک پای توام | کوه غم چرخ بر سر اندازد
نرسد هیچگه به فریادم | ناله گر طرح محشر اندازد
هر سخن کز زبان من خیزد | فرش و سمع کر اندازد
با وجود من آسمان هر دم | قرعه بر نام دیگر اندازد
گر به پیند بغور بیکسیم | شمر از دست خنجر اندازد
من کجا صحبت شریر کجا | رخنه منقلب بگوهر اندازد
غضبی بر سپهر دون که بمن | نه ز مهر این ستمگر اندازد
تا زیم از همای بخت بلند | سایه لطف بر سر اندازد

بعد مرگ از هجوم چادر گل | بر مزارش گراند ازد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ضعف پیری است کجا حوصلهٔ حسن عمل
چو پسر تیغ زنی شد پدر از بچه بشل

نشود فرض ادا هم بخضوع و بخشوع
در نشستن وه هیچ که شد هیچ حواسم مختل

پای رفتار ندارم که به مسجد بروم
گوش بر غلغلهٔ حی علی خیر عمل

گر به مسجد بروم تاب قیامم ز کجا
نبود پای ثباتم صفت بازوی شل

دست برداشتن من پی تکبیر نماز
پر بر آوردن مور است تو گوئی بمثل

چشم عینک طلبد دست عصا میخواهد
بر نخیزم ندهد دست کسی تا به بغل

موز اندامم چو اوراق خزان میریزد
شجر عیش قریب است شود مستاصل

ناتوان جسم شد و موی سیه گشت سفید
فوج چین آمد و در ملک جبینش کرد عمل

شب چشم سحر و روبه بیاض است سواد
توسن عمر روان گشت ز ادهم ار جل

بسکه از ضعف بدن قامت من گشت دوتا
دید هر کس که به من دیدهٔ او شد احول

کس نپرسد بصفت صحبت احباب مرا
همچو شعری که بود سست در اشعار غزل

هر کلامی که مکرر بزبان مے آید
نبود پاک چو ایطای قوافی ز خلل

بسکه از علت پیری است زبان در لغزش
صیغه در نطق صحیح آید دگر و معتل

بسکه از ضعف رسیده است سر من بقدم
ابرو از ناخن پایم شده دستار بدل

استخوانهای تنم پوسیده همه از سفیدی
جلد تن رفت کهن پیرهن مستعمل

زر خالص که بکف بود در ایام شباب
چرخ بگرفت و عوض داد مرا سیم دغل

بخت بیدار کجا طاقت بیداری کو
خواب غفلت شده جزو بدنم چون مخمل

از چه رو مسلم و هندو حذر از من دارند
نه صنم در حرم اسود نه به تنها نه هبل

ندهد دست کشد بلکه بدندانش زند
بهر ریش ار طلبم شانه ز زنبور عسل

اینقدر زندگی من بجهان مشکل بود
دیدن شکل من ار شاق نبودی با جل

پیش خود در شب سرما که فروزم انگشت
پر پرواز چو طاؤس بر آرد منقل

ملہ از نسخہ ز کشیده و شده ۱۲

ملہ ایسے که پیک پای او بخود نرسد ۱۲ از بهارث

پاسی از لطف دستی است که از صحبت من / بدوسی کمان شد و رفت خرامان بحل
خیبر نحوست نبود لقد سعادت به کفم / مشتری آید و در طالع من گشت زحل
میکنم دلق کهن را که بصد پاره درست / می برد چرخ بتاراج که سازد مشعل
خواهش سرمه که از ضعف بصر میسازم / خار در چشم من از میل خلا شد مکحل
درد سر دارم و معکوس کند چرخ علاج / در اثر گشت کم ما رچه شود م صندل
شربت آب بقا من ز خضر میخواهم / افشرد چرخ به پیمانه عرق از حنظل
نیست ممکن که شود صحت ازین بیماری / که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل
مگر از شافی هر درد دوا میخواهم / مرتضی خسرو کونین امام اول
یا محب ختم رسل وصی و دست خدا / رهبر شرع نبی ناسخ ادیان و ملل
یا علی وصف تو خواهم که حضور تو کنم / که تو سرور کونین منم عبد اقل

مطلع ثانی

مثل تو ای شه کونین امام اول / نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل
عالم علم لدنی که ترا علم آموخت / یکسر موی نشد از تو تفاوت به عمل
بیعت صاحب لولاک بروز بعثت / دولتی بود که در دست تو آمد اول
خواب بر بستر احمد شب هجرت کردی / جان عزیزت نشد از جان نبی مرسل
تیغ دست تو کلیدی است که در شد مفتوح / خیبر و خندق و بئر العلم و جنگ جمل
ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور / قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل
که بود مثل تو یعسوب بدین اسلام / از تو شد فیصله قصه ز نبور عسل
دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا / با خدا کس نتواند که کند جنگ و جدل
حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا / هر که بفزود قدش مثل خر افتد بوحل
منفق آن همه در محکمه شرع تو کی / چار دفتر که ز بالای سما شد منزل
ذات پاک تو بود تاج امامان هدی / همچو مطلع که بود اول اشعار غزل
هر دلی موج خصیر تو بود در ره فقر / مثل او زان مزاحمت که ترا وزر مل

چشم بد بین بجز آزار نہ بیند رخ عیش | دارد از طالع بد مہر و کشش حکم سنبل
تاب بر داشتن قہر تو کس را نبود | طاق شد طاقت کسری ز شنیدن بجل
روز دعوت کہ صلای تو بود عام بدہر | ماہ و خورشید طباق اند و فلک صحن عزل
عرصہ مدح تو چون طی شود از اہل خرد | پای اندیشہ چو در یک دو قدم گردد شل
صفت دلدل تو گشت مرا نصب العین | ہمچو عرفی کہ درین راہ قدم زد اول
چند اسپ سبکرو کہ بود در عالم | تیز رفتاری او سرعت او ضرب مثل
نقش پایش نہ بینی کہ فتد در جولان | آسمان رتبہ شود مہر در آید بحمل
قصد ہمپائی او بال پری مہر زد | ہمعنان گرد و بازوی ملک گردد شل
گرد واماندہ جولانگہ او عقل حکیم | او بسر منزل و اندیشہ بگام اول
سرد از گرمی او گرمی طبع شعرا | گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل
چہ تماشا است تماشای عنان گردش او | رقص طاؤس خجل پای بگل کبک جبل
زیر پا تیزی عقل شد پامال | گرد جولان و حواس حکما شد مختل
اینچنین در ہمہ آفاق بہ عجلت کہ رسد | دم آبی مگر از چشمہ او خورد اجل
رفت از شرق و سوی شرق ز غرب آمد باز | ق | برق تمثال بآن تیزی و چستی بمثل
کہ بعجلت نگہ چشم تماشا در راہ | نہی افتاد بہ پیشانی و نہی بہ کفل
یا علی کیست کہ شرمندہ احسان تو نیست | یا علی فیض تو جاری است بدشت و جبل
از تو ہم یافتہ انگشتر اقبال و حشم | از تو حاتم شدہ در جود و سخا ضرب مثل
از تو جیب صدف بحر لبالب ز گہر | از تو لبریز عسل خانۂ زنبور عسل
از تو در صحن چمن دامن ہر گل پر زر | درم داغ بکف از تو شقائق بجبل
از تو نور و زر رخ افروختہ در باغ جہان | از تو خورشید شرف یافتہ در برج حمل
شکل ناخن ز گفت یافتہ ہر موج نسیم | گرہ خاطر ہر غنچہ کہ سیاز و حل
آب و رنگ از تو بہ بزمنکدہ طاعت و زہد | از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل
ایمن دریا د تو بر جسم جوانان جوشن | حفظ از نام تو در گردن طفلان ہیکل

با فیض تو که در گلشن فردوس دمید
حور را شد چو تجلی از پی نعلان چو حلل

هر مرض را است هوای سر کوی تو علاج
بهر هر درد دسری گرد ره تو صندل

عالمی را که سرافراز نمودی ز کرم
جانب من نگهی نیز پی رب اجل

عقده کان بحیات و بقضا پیش آید
چشم دارم که شود از نظر لطف تو حل

اینقدر وصف تو کافی است که همپایه تو
نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل

عرض کن خدمت شه یک سخن لطف اسیر
پیش عاقل بود واضح ز مفصل مجمل

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

هوا چه روح فزا شد به گلشن ایجاد
که بلبل آمده بیرون ز بیضه فولاد

بطائران چمن رنجی از اسیری نیست
یکی است صحن گلستان و خانه صیاد

چنان ز ناسیه نشو و نما است در عالم
که بطنین شده مادر ز خدمت اولاد

زمین ز دانه بیک روز گشت مزرع سبز
ز خاک رست شجر صبح و شام شد شمشاد

بچشم خلق در آید نوشته شنجرف
صحیفه که محرر رقم کند ز مداد

تفاوتی نبود در میان اخگر و گل
صبا ز بسکه در تازگی بخلق کشاد

درین بهار عجب نیست گلفروش اگر
بدل کند سبد گل بکوزه حداد

چمن ز گیسوی سنبل عمامه بر سر بست
گذاشت بر سر دستار طره شمشاد

بهر طرف در و دیوار خانه رنگین است
چه احتیاج کسی را به مانی و بهزاد

کنون که سنگ تراشد دو چند می بالد
بجا است سر بگریبان نشسته فرهاد

حباب آدم اگر تا باین زمان بودی
گهی ز نزهت باغ جنان نکردی یاد

ق

شده است آئینه از بسکه از صفا هر شی
تمیز رفت ز همرنگی بیاض و سواد

چو عکس آئینه معنی بلفظ می بیند
نمانده است بشاگرد حاجت استاد

رقم بهر ورق برگ گل خط یاقوت
روش روش بصفا قطعه ز میر عماد

صدا که وقت شگفتن ز غنچه می خیزد
بساکنان چمن صید ها مبارکباد

باهتزاز چو نرگس رسند زاهد جا است
خیا عروس گذارد ز شوخی داماد

چنان ز جوش بهار است عام باده کشی — که خانقه شده میخانه زهد شد برباد

صدای باده بجوش است بر لب ابد — بجای بانگ اذان و وظیفه و اوراد

بجز کلام گلوی شیشه نیست بر لب کس — کسی سوای دعای قدح ندارد یاد

بدهر نیست کنون محتسب در مشهد — دکان باده فروشی چو میفروش کشاد

خیال شرع کجا اعتقاد دستان است — که لطف باده کشی گشت علت ایجاد

شراب کوچه بکوچه سبو دکان بدکان — مقام دختر رز صد بحجره زهاد

بآسمان ز زمین گرد ز تلاطم می — سبو است هفت کواکب قدح سبع شداد

مقام گردیده میخانه مغان پرهیز — نشست زهد به میخانه ای که آباد

سوای فسق نباشد شعار این مردم — یکی یزید سیه رو دگر چو ابن زیاد

یکی بقصر بکبر و غرور چون نمرود — یکی بباغ گرفتار نخوت شداد

نمانده جنس ببازار و هر جه کلفت — شد آب بر رخ گوهر که در چو گرد کساد

طمع بدست که در رشته سپرد نقد صفا — چنانکه تیره کند آب را تموج باد

خیال غیبت که روزی شود خراب آخر — بنای جسم که مجموعه عالمیست از اضداد

کند چو پنبه کسی ظالمان سیخ افروزند — چنانکه گرم شود آفتاب در خرداد

جگر تراشی سکین که خوی اهل جفاست — بعاریت همه خواهند تیشه از فرهاد

دلم بدرد ز دست جفای این مردم — چنانکه عارض طفلان ز سیلی استاد

سن ضعیفت که ام حرا که می پرسد — امام سبحه ندارد و شمار در اعداد

گهی بدست در آیند و گاه می فکنند — لسان نرد ببازیچه از کف نراد

خدا کند که رهم از بلای صحبت شان — خدا کند که کنم کوچ ازین خراب آباد

خدا کند که رسم در جوار بادشهی — خدا کند که بچنگم ثمر رسد نخل مراد

جناب شهر دکون و مکان علی ولی — اسد به بیشهٔ بازوی رسول امداد

به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز — بدرسگاه ازل جبرئیل را استاد

محیط جود و یم فیض و کوه حلم و وفا — سپهر جاه و حشم آفتاب دانش و داد

با قضای عدالت ز حکم محکم او — فنا و پر طرف از خاک و آب و آتش و باد
به بندگان خدا آنقدر نمود احسان — که انحصار نگنجد بوسعت اعداد
کجا به ثلث به عشر عشیر هم نرسد — حساب دان چو شمارد نتیجه بانی رباد
نگه بدی بتهان نظر به سکینان — چو چشم الفت ام و پدر سوی اولاد
دمی که پای گدا زد فقرا بیاز برکت — طراز ملت و زیب و ساده ارشاد
کشود دست ز بر دست قفل باب کرم — فزود بازوی او آبروی تیغ جهاد
بنای اشهدان لا اله قایم کرد — بزور دست اعانت بقوت امداد
کلام رتبه احد تا تمام جمع نشد — رساند و شش نقش نگیند و در بر و نکشاد
سخنست او بجناب رسول بیعت کرد — شد و است خانهٔ اسلام را از و بنیاد
ز کعبه گروه بتان را برون بدوش نبی — ورید کلهٔ اشوز رکعت رسم میلاد
بجو هم سرو و صنوبر که هست در هر باغ — ز حکم نامهٔ شش این بندگان شدند آزاد
ز عهد واثق او گر حکایتی شنوم — به لوح سنگ نویسم به خامهٔ فولاد
زوالع الفت او قوت دل افزاید — ما آنت می شود از صفر در حساب جهاد
بر همن آمد بر دست او مسلمان شد — بتان بفکر که یارب چه اتفاق افتاد
خلاف او چو کسی رو کند سوی قوت — صدا از کوه رسد مرگ تو بیار کباد
نگاه او زپی یکتایئش قرار دهند — الف که بر ورق جبههٔ یکشنه آزاد
بلند رتبه از آن شد که اشتر گردن — بپای مرکب او گردن از نیاز نهاد
بهشت و وطن او لا اله الا الله — کجا رسید به نظارهٔ ارم شداد
قضا بزانچه او نوشت لفظ شقی — بغیر الفتش ار کودکی ز ما در زاد
ز بسکه تشنهٔ خون عدو بود تیغش — چو آب می کشد از روح از تن اعدا
مبارزان ز دم تیغ او فرار کنند — به تند باد پریشان چو ذره های باد
ز بیش رحیم و کریمی که دستگیر شود — ز پا فتاده که اعدا است به مشکل یاد
رسد بر و ضنه پاکش کسی که بیگوید — نجات یافته زو دم بتان مقام هم باد

زهی شرف اگر از مرحمت قبول کند
قصیده که نوشتم بقدر استعداد

شها حکایت من گوش کن و می زکرم
که فرقهٔ غم عالم بنام من افتاد

اسیر دام حوادث درین جهان شدام
برنگ مرغ گلستان بخانهٔ صیاد

سحر که چشم کنم وا ز خواب می آید
هزار شر بملاقات من هزار فساد

زمانه در نظرم هدیه فتنه می آرد
سپهر سفله کند پیش تحفهٔ عناد

حروف عیش و طرب حک ز صفحهٔ خاطر
نگینه دل من ساده از نقوش مراد

بکنج غم ز نشاط زمانه ناواقف
چنانکه خانه نشین نابلد بود ز بلاد

چنان ز فهم گذشتم ز بس پریشانی
طلب کنم عشرات [۵۲] و مآت بی آحاد

ز فهم ناقص خود خود خجل که میدانم
برون ز دایرهٔ طول و عرض و عمق [۵۳] ابعاد

چنان ز تلخی غم آمده است جان بلب
که زهر پیش لبم از دو کاسهٔ قناد

نگه ز لطف بفرما که حال من باشد
خراب تا بکجا اندرین خراب آباد

بدار چون نذر آید مرا درین دفتر
بنام الف بیایم ز ذنبیه آحاد

تا آبرو گذرد عمر من اگر باقی است
شفیع شو بحضور خدا بیوم تناد [۵۴]

قبول عرض رهی شد نگاه رحمت کرد
اسیر حب علی مرتضی مع الاولاد

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شکل رفاه
آفتاب از سایهٔ دیوار میخواهد پناه

شاخ پر اثمار میگردد ز جوش آبله
وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه

بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد
ماهی بر تابه باشد هر شناور در شناه

صورت کیمخت [۵۵] گردد چهره از آب وضو
داغ سودا می شود بی سجده پیدا در جباه

آتش گل سوخت بلبل را و شد خندان بباغ
می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه

فاش با صحرائیان گوید من از قوم جنم
بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گیاه

تشنگان چون دلو اندازند وقت تشنگی
آتش حل کرده می آید برون از قعر چاه

امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا
از حرارت بسکه آتشخانه شد هر خانقاه

[۵۲] ... عشرات ... ۱۲ از غیاث

[۵۳] ... ۱۲ از غیاث

[۵۴] تناد ... روز قیامت ۱۲ از غیاث

[۵۵] کیمخت چرم دانه دار ۱۲ از غیاث

گر کسی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب — از زبان موج گوید لیس فی دلقی سواه
بسکه ارباب ضلالت و سقر افتاده اند — یافت فرصت روز محشر از سوختن قهر الٰہ
از شرار سنگ بت بتخانه پاک از بسکه سوخت — برهمن بگریخت گفت از جهنم الٰہی لا الٰہ
سیکند یادی ز ابراهیم و دارد ورد لب — آیهٔ اطفای آتش از گدا تا پادشاه
تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز — چون کمر هر کار زار شعله بند د برگ کاه
از زمین جوش حرارت بسکه بر گردون رسید — بر تمی آیینه گاه از برج آبی مهر و ماه
بسکه شد هر خانه آتشخانه از تاب تموز — چون مصلی گبر در مسجد رسید از اشتباه
عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند — خانهٔ ماپوس شد از سیل عریانی تباه
باد زن در دست هر کس هر یکی غرق عرق[سله] — از حباب و موج مردم را کمر بند و کلاه
جان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد و لب — گرم چون باد خزان آمد نسیم صبحگاه
از کجا چون لشکر نمرود آمد این عذاب — اندرون خانه فوج پشه چون ابر سیاه
در مکان ماندن ز گرمی در سقر افتادنست — خلق را صحن مکان یا بام باشد خوابگاه
در چنین گرمی کجا بگریزم ای رب کریم — به که اندر روضهٔ شاه نجف گیرم پناه
هست از قدرت بدستش رشتهٔ تبدیل فصل — آفتاب آسمان شرع گردون بارگاه
روضهٔ او مأمن خلق است از رنج و بلا — حاوی ثابت و سیار او در کوچهٔ او منیت راه
بی‌رضای او نباشد دور گردون روز و شب — در کف حکمش عنان گردش خورشید و ماه
بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر کرم — تر لب شکر احسانش زبان هر گیاه
لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر لب هر تیغ این مصرع بود در رزمگاه
هل اتیٰ و قل کفیٰ و انما و لا فتیٰ — بر شکوه و شان و عز و اعتلای او گواه
کعبهٔ ایمان بر و نق از نما زا و رسید — گشت از تکبیر او محکم بنای لا الٰہ
صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفیٰ — از زمین تا عرش اعظم یک قدم او را بسته راه
با وجود سلطنت باشد سلیمان تابعش — خسرو ملک شریعت پادشاه دین پناه
مهر محبوسان مدد گاری که از امداد او — دار بد یونس ز بطن ماهی و یوسف ز چاه

[سله] یعنی پادشاه … [illegible]

کوه میگردد ز حکم تا قدمش کوه طلا — ذره را خورشید تابان میکند در یک نگاه

مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید — چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه

مهر بود و باش شیران را نیستان لازم است — بوریای فقر شد زان مسکن شیر اله

بی حقیقت کی بود وهم غلط بین نصیر — گشت او را اتحاد تام وجه اشتباه

از زمین بیافت از حال جهان هر شب خبر — از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه

جانب مشرق کشید از مغربش مهر نماز — رجعت مهر فلک بر زور بازویش گواه

روضهٔ انور ندارد حاجت شمع و چراغ — جلوه گاه طور روشن بود دل خورشید و ماه

هر درش وقتی که بگذارد سر از بهر سجود — از تفاخر افگند بر آسمان ز ابر کلاه

سد راهی نیست در قطع طریق روضه اش — پا گذارد هر کرا توفیق باشد خضر راه

پیر گردون هم مگر آمادهٔ این منزل است — در کمر دارد دو نان گرم و سرد از مهر و ماه

تا خبر از کوچهٔ او یافت از پیک صبا — خار زار آمد چمن در دیدهٔ مردم گیاه

چون نقاب از چهره برداری چو یوسف یا علی — چشم مشتاقان رسد از شوق دل پیش از نگاه

حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسعی — گنج ملک دیگر و در قبضهٔ مار سیاه

جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود — زانکه بهره داشتی چون بوذر و سلمان گواه

صبر کردی فرض شد تعمیل حکم مصطفا — ورنه کی رستی کسی از پنجهٔ شمشیر اله

هر که وصف دشمن تو مینویسد در کتاب — صفحه را سازد سیه چون چهرهٔ اهل گناه

من غلام و بندهٔ محکوم تو از جان و دل — پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه

از حوادث نیست خوفی در دلم در سایه ات — کی شود ماهی اسیر دام امواج سیاه

از زمین بر آسمان شد پا رسان فرق اسیر — دولت این دو عالم کن عطا از یک نگاه

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

گر عاقلی رفاه ز اهل جهان مخواه — از زهر کن خطر شکر از رهزنان مخواه

در هر خرابه که ردی جای فتنه است — جز حجره که هست به مسجد امان مخواه

بیجا است چشم حفظ ز جلاد آسمان — حلق تو زیر خنجر قاتل امان مخواه

برخوان این جهان که طعامش هلاهل است	جز اشک چشم و داغ جگر آب و نان مخواه
سد شیشه وجود شکست و بخاک ریخت	سنگین دل است مهر ازین آسمان مخواه
درست از طبیعت این پیر راستی	نادان منه سوای کجی از کمان مخواه
ترکی بحرص گو که ز سختی شو و نجات	بر خوان دهر لقمه بی استخوان مخواه
وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت	تابوت بر در آمده تخت روان مخواه
در سینه داغ فرقت احباب تا کجا	مانند خضر زندگی جاودان مخواه
برق بلاست آرزوی رفعت جهان	در بوستان بشاخ بلند آشیان مخواه
راحت که خلق نیست بدنیا نصیب کیست	سامان نوبهار بوقت خزان مخواه
خوفی مکن که دست تهی در چه حفظ تست	خالی است خانه دزد کجا پاسبان مخواه
کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست	جز دامن حفاظت حق بادبان مخواه
بام مراد نیست ز تایید حق بعید	غمگین مشو کمند مجو نردبان مخواه
تقدیر اگر رسا است شوی خود عزیز مصر	افتی بچاه اگر مدد از کاروان مخواه
کن کوششی که زود بقرب خدا رسی	جای سکون بدائره کن فکان مخواه
حق کسے تلف مکن از سازش کسے	بی اذن عندلیب گل از باغبان مخواه
پرهیز از حرام بتشنگی است خوشنما	در تشنگی شراب ز پیر مغان مخواه
همشکل آینه بکف تست آب ذبان	داری اگر صفا ز کسے آب و نان مخواه
بدتر بود ز منت کس زیستن بدهر	مشو در محیط غرق ز کشتی امان مخواه
آگه نه که در ته دریا چه راحت است	در عین غرق از پل و ساحل امان مخواه
بی شبه خواستن ز کسی ننگ همت است	در روز جنگ حفظ ز تیغ و سنان مخواه
عالم فنا تو فانی و فانی است هرچه هست	نام از نگین مجو ز عمارت نشان مخواه
خالق است مهربان اگر او مهربان نیست	مقصود از خدا طلب از این و آن مخواه
بدتر ز غم طرب بود از منت کسان	بوی گل از نسیم و گل از بوستان مخواه
داری گر اعتقاد به بخشائش کریم	از سنگ لعل و در ز صدف زر ز کان مخواه

کافی است بهر سجدهٔ تو خانهٔ خدا　سنگی برای سجده ز هر آستان مخواه

لا حاصل است جانب اهل جهان رجوع　جز مرتضیٰ ز غیر بشکل امان مخواه

باشد اسیر دولت دنیا که گنج دین　جز خسرو زمین و زمان این و آن مخواه

سائل نهٔ ز در شاهان ترا چه کار　چیزی ز پیر دیر و ز نوشیروان مخواه

زیباست خواستن ز علی دولت دو کون　هرگز جز او رفاه بهر دو جهان مخواه

ازبسکه دارم از طلب متصل حیا　گوید حجاب من ز سخن خسته جان مخواه

تا چند خواهش تو و هر بار خواستن　تکلیف صاحب کرم و امتنان مخواه

لیکن ز احتیاج به تنگم که او بمن　گوید ترا که گفت که در فاقه نان مخواه

پیش کریم حال نهفتن ز ابلهی است　از مهربان بخواه و ز نامهربان مخواه

او گنج بخش عالم و دامان تو تهی　خواه آنقدر که سیر شوی بعد ازان مخواه

یا شاه دستگیر من پاشکسته شو　پامالیم تر قدم رهروان مخواه

هرچند نیست لائق نذر تو چند بیت　جز برگ کاه تحفه ازین ناتوان مخواه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ای جلوه ات رفیع تر و کمتر آفتاب　پیش تو آفتاب چو سایه در آفتاب

پیش رخ تو تیره شد و از پی جلا　هر صبح رفت بر در روشنگر آفتاب

ازبسکه پیش تو ز خجالت سپید شد　شد در محیط چرخ چو نیلوفر آفتاب

هر صبح شکل شبنم صبح است بر فلک　چندان به پیش روی تو آمد تر آفتاب

دارد ز جوش گریه بهر رشتهٔ شعاع　از قطره های اشک دو صد گوهر آفتاب

بیند چو چشم مست تو بیخود شود چنان　بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب

تا یافت از تو آئینه داری به محفلت　خندد به نجم طالع اسکندر آفتاب

روزی که سر بدعوی همچشمیت کشد　افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب

پیش تو در ضیا نتواند کشود لب　آرد مسیح را هم اگر یاور آفتاب

گردد چنان خجل که بپوشد رخ از حجاب　یابد اگر زوال جهان چادر آفتاب

از خط مشکفام چه روی تو خوشنماست | دارد کجا بچشمه خود عنبر آفتاب
در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور | تو دیگری ظهور و ضیا دیگر آفتاب
در یک نظر که بر خم ابروست تو کند | افزون تر از هلال شود لاغر آفتاب
ای حوروش مدام من دیدن رخت | باشد بچشم گبر پری پیکر آفتاب
صد طعنه گر بطالع خیر باز کم بجاست | من واله جمال تو او بر آفتاب
احوال داغهای دل من ز من مپرس | صد آفتاب و لیک در آتش بر آفتاب
داوند در ازل که مرا داغهای عشق | وز دید و برد فردی ازان ذره آفتاب
راحت بفرقت تو مرا روز و شب کجاست | نشتر بدل هلال زند خنجر آفتاب
وقتی که بی تو باز شود چشم من ز خواب | ق | تابد بوقت صبح بسر بستر آفتاب
غربال کاسه سر من می شود ز بس | صد نیزه از شعاع زند بر سر آفتاب
رحمی وگرنه ناسزد تو بهر دم | بر درگهی که هست دران چاکر آفتاب
عرش آستان علی ولی نائب رسول | محکوم اوست عیسی و فرمانبر آفتاب
از احتساب اوست که بیلرزد و خود | در شیشه و سبو و خم و ساغر آفتاب
تا از گدائی در او یافت منزلت | شد شهره در زمانه شه خاور آفتاب
جبرا بدر سعدیست او اگر کند | ق | از خانه دان تاک طلب دختر آفتاب
معتوب گردد از نگه گرم و بیش فرد | مانند زهره کودک بی مادر آفتاب
از تیغ او پناه نیابد بر آسمان | جوشن اگر ز حوت کند در بر آفتاب
لرزد ز خوف قتل گریزد نهان شود | در زیر پرده سد اسکندر آفتاب
تا حکمتش نمود عطا نسخه شفا | تب دارد از ازل نشود لاغر آفتاب
ترسد بدور معدلتش از سزای جرم | در جیب پنبه چون فگند اخگر آفتاب
چون قاریان ز مصحف رخسار پاک او | هر صبح کرد سوره نور از بر آفتاب
خواند بروضه خطبه بناش میان خلد | باید ز جبرئیل اگر منبر آفتاب
گردد بگرد روضه پر نور او مدام | در خواهش ثواب حج اکبر آفتاب

خواہد چو گوش بشنود اره عروس شکوه او ٭ بگداز دو ز نعل کشد گوهر آفتاب

در آرزوی آنکه شود ظرف مطبخش ٭ ماه است طاس نقره و طشت زر آفتاب

از نهی او اگر نکند زهره ترک رقص ٭ خشم آورد بقتل کشد خنجر آفتاب

خطی نویسد ار بمسیحا بقاصدے ٭ طائر شود چو نسر برآرد پر آفتاب

دربان او که صندل دردسرش نداد ٭ سر برزند به کوه ز درد سر آفتاب

حقا که آسمان امانت توئے شها ٭ شبیر با مهتاب تو و شبر آفتاب

معجز نما همه ز نسل تو یا زده ٭ باشد تمام خانه پیغمبر آفتاب

بهر ادای فرض تو فرمان بران رب ٭ از باختر کشند سوی خاور آفتاب

ظل همای لطف تو تا بر سرش فتاد ٭ شد بر سپهر صاحب تاج زر آفتاب

در کوچه تو آمد و آرام باغ یافت ٭ بالین ز غنچه کرد و ز گل بستر آفتاب

روزی که آب چشمه کوثر کنی سبیل ٭ آید قدح بدست لب کوثر آفتاب

بهر جلای قبضه شمشیر و درع تو ٭ مهتاب نقره کار بود و زرگر آفتاب

هر کس بعالم است بود ز تو فیضیاب ٭ تابد بهر دیار بهر کشور آفتاب

پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است ٭ پوشیده زیر ابر شود اکثر آفتاب

گر جانب محب تو بیند بچشم گرم ٭ مجرم شود به محکمه محشر آفتاب

آیند پیروان تو در عرصه نشور ٭ چون عود در زبر نشیند در آفتاب

عالم شنو که هست نیرنگی جهان ٭ در صبح احمر و بزوال اصفر آفتاب

حکم سرور ده که بود بهر عیش من ٭ خم آسمان و می شفق و ساغر آفتاب

از فیض مهر تا شگفد گل ببوستان ٭ تا کور چشم شپره باشد در آفتاب

مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد ٭ تابد رخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

بیا در کنج عزلت تا ز غم ردی امان بینی ٭ علوی بام رفعت بی کمند و نردبان بینی

بقطع راه کج نازان ز خضر راه روگردان ٭ ره مقصد کجا یابی رخ منزل چسان بینی

دعایت چون شود مقبول حق اخلاص کن تاکی — تو هم گاهی دل خود را موافق با زبان بینی

سوی گنج شهیدان آمدی وز فاتحه غافل — بقصد نزهت خاطر چمن از ارغوان بینی

نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی — چو سلم گبر را بینید تو سلم را چنان بینی

ز بی زر نفرتست و دامن زر را نگذاری — بر غیبت چون مگس تیپی چو حلوا در دکان بینی

به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا زیبد — چرا چون سگ بچشم حرص سوی استخوان بینی

چو خوان نعمت الوان در آید در نگاه تو — سر ره گر بدوش خلق تابوتی روان بینی

ز بی رحمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد — گلی بر شاخ دالی گر سری را بر سنان بینی

دل تو از کمال بخل و بد نفسی بدرد آید — کسی را در دکان کس بخواب ار میهمان بینی

ز مضمون احادیث و صحف ناواقف مطلق — پریشان چار دفتر را چو اوراق خزان بینی

شوی خندان چو جام باده از جوش سیه مستی — اگر خمیازه کش را دست بالای دهان بینی

مزن بر کندی شمشیر مردان طعنه در هیجا — مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی

ز روز عسرت خود یاد کن در عالم عشرت — چو نخل باغ را بی برگ از باد خزان بینی

تناسب بین با عضای تن خود شکر خالق کن — چه زیبا ساخت از قدرت جبین ابرو دهان بینی

بجای شکر بدمستی قضا بر سر از آن غافل — که پیر ناتوان هستی و خود را تو جوان بینی

خیال سیر گلزار جنان چون در دلت آید — که در آئینه روی خویش را باغ جنان بینی

بنادانی چرا در خارزار کبر گردیدن — چو چشم فهم بکشائی بهار جاودان بینی

دهان اژدها پیشست چه بی آب در راهست — چه شد آیا دو چشم تو نه این بینی نه آن بینی

بکش اشتر بآن کشور که در سر جا بیازش — متاع عفو و رحمت کاروان در کاروان بینی

گشاده جادهٔ اسلام و باب کعبهٔ ایمان — تو مست بادهٔ نادانی و روی بتان بینی

چرا مثل شتر گشتی چنین بی بهره ز والتق — عنان اختیار خود بدست دیگران بینی

سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی — ز دریا چشم پوشیدی سوی ریگ روان بینی

ز راه کج نخواهی دید روی منزل عرفان — چو سر بر آستان با سعی طریق راستان بینی

ره قرب خدا نزدیک و آسان گو بچشم تو — زمین سخت از چه پنداری چرا دور آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصر خیره نظر داری
که پنهان روی یوسف در غبار کاروان بینی

ز کحل معرفت نوری بچشم عقل پیدا کن
که نور ماه از هر رخنهٔ چاک کتان بینی

کسی کو واقف راز است اخفا پیشه اش باشد
ندارد نطق چون سوسن چو او را ده زبان بینی

چرا در تنگی چاه ضلالت تشنه لب مردن
بیا در راه دین تا چشمهٔ آب روان بینی

دهی پرواز اگر در راه ایمان طایر دل را
بشاخ سدره و طوبی بجنت آشیان بینی

صبوری پیشه کن لب از طلب بربند تن در زن
اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی

کسی کز غیر خالق طالب روزی شود او را
برنگ آسیا انگشت حسرت در دهان بینی

عمل بی علم علم بی عمل کی معتبر باشد
کنی گر هر دو را با هم چو خط توامان بینی

بخلق الله رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت
اگر راحت رسانی راحت از راحت رسان بینی

دل هر کس که آزاری مدار امید خیر از وی
ز دست تست آنچه او بیند ز دست او همان بینی

قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی
همان بهتر که روز حشر را شب در میان بینی

نصیحت کردم دل بستم و دانم که نشنیدی
کشاد کار کو گر گفتنم را رایگان بینی

همان بهتر که بر گردی ز راه و بر دری آیی
که ذرات زمین آنجا نجوم آسمان بینی

در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین
که نقش پای او را تاج فرق فرقدان بینی

بگوشش دل شنو پندم تصور کن ببل تا کی
رخ ذلت ز دست این خسیسان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت حیدر که روی کام جان بینی
بنی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی

بپای صدق اگر در کوچهٔ مولا گذر سازی
درین عالم تماشای بهشت جاودان بینی

سر طور آنچه آمد در نگاه موسی عمران
اگر در محفل شاه نجف آیی همان بینی

بچین گل از ریاض دین و مملو دامن دل کن
که در محشر تماشای گلستان جنان بینی

زهی درگاه عالی شان که اندر صحن ایوانش
فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی

اگر نور بصر داری بهر جانب درین محفل
هجوم قدسیان یابی صف روحانیان بینی

بود آیینه از بوش صفا دیوار قصر او
چو چشم دل کشایی روی اسرار نهان بینی

عجب قصری علی روضه پاکش که در هشتی نه بینی همسرش گر از مکان تا لامکان بینی

چه انس و جن که بهر سجده می آیند در پیشش بهر ساعت بهر جانب هجوم انس و جان بینی

بود در کوچه او خاک آب چشمهٔ حیوان بسی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی

خوشا وادی نه نخلش دمی گر بستر اندازی بباغ خلد زیر سایهٔ طوبی مکان بینی

دعای گر کنی آنجا خدنگ بیخطا باشد سپهر پیر را در قبضهٔ خود چون کمان بینی

زهی سلطان این کشور که باشد نائب احمد سلیمان را بکوی او چو مور ناتوان بینی

بزر بخشی اگر آید بعالم دست جود او تهی از لعل و گوهر کیسهٔ دریا و کان بینی

سر عجز و تواضع بر درش نه جبهه سائی کن که از تحت الثری بام علوی آسمان بینی

ز بخشش نقد بربندد در دامان امیدت گناه و رحمت رب را دو طفل توامان بینی

بغیر او چه آویزی بچشم خویش خار است او مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی

عدوی او ندارد جز کجی از راستی حرفی بباطن دزد باشد گو بظاهر پاسبان بینی

بکن از مزرع دل گر توی حب عدو باشد مباد ابرق در خرمن نصیب دشمنان بینی

اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک ستمگر که بتان را سر کین است دانم که همین است همین است همین است

آن کافر بیدین که ز نوک مژهٔ او صد رخنه بدین است بدین است بدین است

جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد حقا که چنین است چنین است چنین است

رویش نه کاکل که کند غارت ایمان این طرفه کمین است کمین است کمین است

بیننده بغمش زار مرا هر که بگوید بی شبهه حزین است حزین است حزین است

در عشق کجا راحت و آرام بجز درد جانی که غمین است غمین است غمین است

نزدیک همه گم نفسی را که بر آرم دانم که پسین است پسین است پسین است

اکنون به ثنای شه کونین سرایم این شیوه گزین است گزین است گزین است

نوزش که درین عالم ایجاد قدم زد چون مهر مبین است مبین است مبین است

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت — هر قول متین است متین است متین است

آمد بجهان از صدف رحمت باری — این دُر چه ثمین است ثمین است ثمین است

ایوان شکوهش چه بلند است که آنجا — این چرخ زمین است زمین است زمین است

هر کس نبود لایق گنجینهٔ رازش — جبریل امین است امین است امین است

چشمی بکشا تازه بهاری ست بکویش — با خلد قرین است قرین است قرین است

محبوب نبی عاشق رب احدی اوست — شک نیست یقین است یقین است یقین است

در درگه پاکش بر سم جبهه بمالم — تقدیر چنین است چنین است چنین است

هرگز نرود بندهٔ درگاه ز کویش — هر جا که مکین است مکین است مکین است

حیف است اگر نقش ولایش نه نشیند — دل نیست نگین است نگین است نگین است

تا مرگ نه لغزد قدم از راه ولایش — اندیشه درین است درین است درین است

دانم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست — الله معین است معین است معین است

حجت که بیا انگیخت عدو پیش جنابش — از کینه طنین است طنین است طنین است

هر کس که کمر بست به بغض و حسد او — مردود لعین است لعین است لعین است

در حشر شود شافع من از سر رحمت — امید همین است همین است همین است

این شک که دارم ز سخن نیست بعالم — البته چنین است چنین است چنین است

آن را هم اگر از سر انصاف کنی بو — زنهار نه این است نه این است نه این است

الحال کنم وصف بطرز دگر انشا — مرکوز همین است همین است همین است

مطلع ثانی

روشن که چراغ دلم از نور یقین است — از فیض ثنا خوانی شاهنشه دین است

شاهی که کنون فکر من زار چو مدحش — در وصف باوج فلک و زیر زمین است

بازوی نبی دست خدا فاتح خیبر — کو بعد نبی در دو جهان صدر نشین است

آن خسرو ذی جاه که ظل علم او — اکلیل شرف بر سر جبریل امین است

زو شد چو براهیم بنا کعبهٔ ایمان — حقا ز جهان رفتن او رخنهٔ دین است

توئی که کربت و بادگشت مقابل — در مذهب اسلام خطاکار و لعین است

بپرهیز از آن قوم و بیا در صف اسلام — آنجا همه دنیاست و اینجا همه دین است

روشن شود از دیدهٔ حق بین بگشائی — آن ظلمت شک باشد و این نور یقین است

آن شاه اولو العزم که عز و شرف او — روشن ز احادیث و ز آیات مبین است

گوید به محب روح نبی است حبیبی — با دشمن آن شاه خدا بر سر کین است

در حشر که بینم رخ آن خسرو عالم — گویم به همه خلق که مولای من این است

مهری سند بخشش جرم است به محشر — این داغ که از سجدهٔ آن در به جبین است

ای الفت مولا که نمودی بدلم جا — ق — دامن نه کشی گاه ز من نیک یقین است

صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم — یک روز نه تا یام حیات تو چنین است

از دست دل من نرود گاه الهی — این حب که کلید در فردوس برین است

آن ارض مقدس که در و روضهٔ مولاست — ق — شک نیست که چون روضهٔ جنت به زمین است

جنت چه بود از من اگر راست بپرسی — او مثل صدف این صفت در ثمین است

قربان دل و جان چون بکند کس که درین خاک — در خانهٔ حق زاده به آن کس که مکین است

با کعبه زمین گفت که ای تاج سر من — ق — افضل ز همه خلق تو ای راست همین است

او گفت که خاموش سخن کن به تأمل — من نیکم انصاف خود اینم که حق این است

هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس — افضل به شرف خاک مزار شه دین است

صد چند ثواب است ز حج چون به زیارت — صد چند به رفعت ز من آنجا به یقین است

کردم چو نظر رفعت این ارض معلی — ق — گفتم به تصور مگر این چرخ برین است

آشفت من چرخ برین گفت که نادان — از عرش فزون خوابگه خسرو دین است

هر کس که درین روضه درآمد ز ره دور — در امن خدا تا نفس بازپسین است

روزی که زند طائر روح از قفس تن — بر مسند تمکین همره جبریل امین است

اعجاز کسی پیش لب لعل تو شاها — ق — رخسار تو از زنگی و رخ مردم چین است

تا صورت خود پیش رخ صاف تو بیند — مهر آئینهٔ حبیبی افلاک نشین است

استاده به تعظیم تو بهر عرشش ستونها — تسلیم بتو لوح و قلم دست و جبین است
در چار حد و بهر که افواج معانی است — یکجا همه زیر علم رای رزین است
با بهر سپهر گردون شهسوار سپه تو غبرا گشت — زین رو که سپهر سایه فگن دامن زمین است
تا گشت خبر عام که قهر تو بعالم — ق — بر اهل جفا در غضب و بر سر کین است
هر تیغ رخ خویش نهان کرد به پرده ال — هر تیر چو در ترکش به کمان گوشه نشین است
از فیض ثنای تو بدریای کلامم — هر لفظ ز معنی صدف دُرّ ثمین است
از زر دزسیاهم سخن نیست ملالی — روشن بجهان نام و سیاهی به نگین است
شوری که ز فریاد من غمزده خیزد — مرغوب دل خلق چو حسن نمکین است
از تیغ حوادث خطری نیست بعالم — زیرا که بیاسم سپر نان جوین است
بنگر به ترحم که کنون طائر جانم — وابسته بتار نفس باز پسین است
ره حم چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ — جسم کف خاکی است که پیوند زمین است
آسان همه مشکل چو کند لطف تو آسان — کردم همین ختم سخن قول همین است

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طی ره دشوار رقم را — در راه که دوات آبله پاست قلم را
کاغذ گل نمدیده شد از گریه کلکم — این لای چو زنجیر گرفته است قدم را
هر دم خطم از چاه دوات ست چو یوسف — آرام کجا راه تو زد آن رقم را
سطری که مسلسل سر قرطاس نویسم — پیچید بقدم ہمچو سیه مار قلم را
طبعم ز کمال است سوی نقص که در جاره — انداخت به منطق نظر و یافت صمم را
آورد و کاره و یکی از ره بیشی — زد خامه ام از پیش پس صفر رقم را
بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ — از سختی عالم چه خبر اهل شکم را
از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه — هر دم چه بلا هاست بسر اهل رقم را
اکنون سپر تیغ جفا کو که چو قاتل — گردون بکمر بست کمر بند ستم را
از دست صبوری چه شکستم چه بریدم — دندان و زبان و دهن حرص نعم را

پیش نظرم راستی طبع کریمان　　تیر است کمان کشش کاف کرم را
از دار فنا بستن چشم است بقایم　　دم باشد اگر در رگم عین عدم را
برگشته فلک از من و آزرده زمانه　　غم همدم و همدم دل من درد و الم را
بیجرم که در شکنجه پا گله انداخت　　آخر چه حصول است ازین چرخ قدم را
پروانه دلیر است بقرب به نگاهم　　از پر زدن خود که کشد شمع حرم را
مردم زره بخل که در خاک سپارند　　مانند تن مرده نگر گنج درم را
با این همه اندوه ز سختی نه هراسم　　در ملک سخن یافته ام طبل و علم را
تا جام بساز دپی من کاسه گر چرخ　　آمیخت بآب رخ دارا گل جم را
از ابر طبیعت سخن تازه بهار است　　هر صفحه بدیوان چمن لاله حمرا
روشن شده از کسب هنر نام بعالم　　جز جام چراغی نبود تربت جم را
این فیض ز رنگینی توصیف خیالیست　　کز ابر کف اوست گل و سبزه ارم را
بانو دی بنی حیدر کرار که نامش　　نقش دل لوح و بزبان است قلم را
دشمن به عدو باشد و باد دست نواز　　آمیخته برق غضب و ابر کرم را

مطلع ثانی

ای از تو رواجی بجهان جود و کرم را　　بخشی به گدا مایه صد معدن و یم را
از خلقت تو رب جهان خواست کز آرد　　در چشم جهان صورت الطاف و کرم را
لطف تو کند زهر شکر بر لب حنظل　　قهر تو چشاند به عسل تلخی سم را
بشگفت ز ذات تو گل تازه که یابند　　در رنگ حدوث اهل صفا بوی قدم را
از هیبت تو رفت ز دل یاد شکستن　ق　آذر به براهیم سپرده است صنم را
انداخت ببازار لب تحفه و نیا　　در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را
لب فتح مبین عاریت از تیغ تو خواهد　　تا بوسه دهد گوشه دامان علم را
غم با همه شادی است در ایوان ضیافت　　از هم نکند فرق کسی شادی و غم را
از فیض تو صد گنج نیاید به نگاهش　　در خواب ندید آنکه بجز داغ درم را

گردیش تو غوطہ زند در یم نخوت گرداب شود ناف دو ہفت پیچ شکم را
در عہد تو سرکشی ز مرض چارہ ندارد ہمراہ حباب از عدم آورد و ورم را
ق گر غیر تو گوید بہ محرر کہ نگارد فہرست[۱] تواریخ وفات اب و عم را
بے عنہ بہر جا رضی اللہ نویسد گیرد چو خطا حیلہ کند سہو قلم را
لبریز شکر یاد تو سازد شکم مور دور از دہن مار کند نام تو سم را
ق روزیکہ صبا بوی تو آورد بہ گلشن آمادہ شد از سادہ دلے پیچ شکم[۲] را
بکشود گرہ غنچہ و گل کیسہ پر زر بنہاد بکف لالہ بہ پیمانہ درم را
ق فیض تو بہ بیگانہ و خویش است برابر فرقے دم بارش نبود ابر کرم را
صندل بود از خاک در کعبہ برہمن گر درد سری ہست بہ بتخانہ صنم را
ق روزی کہ کشی لشکر اسلام بہ دشمن بوسد چو رکابت ظفر از دیدہ قدم را
بندد کمر این ترک فلک بہر اعانت دامن سحر و پنجہ دہد مہر علم را
لرزید چنان از خبر حملہ فہرست ہندو ز صنمہا سپر کرد صنم را
در کوچہ ات اندر است روی پای فشردہ است بیرون ننہد سرو ازین باغ قدم را
احباب تو در صحبت دشمن ننشینند رم از سگ دیر است غزالان حرم را
روزے کہ محب تو کند کوچ ز ہستی گلشن کند از نقش قدم راہ عدم را
ایمن شدم از حادثۂ دہر بکویت از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را
در شبت ثنای تو چہ گرم است کہ چون شمع خود بے مدد دست روانی است قلم را
دیر است کہ خشک است ہمہ کشت امیدم ای ابر عنایت بفزا بارش کم را
گردد بدن خشک عدو ہیمہ دوزخ رخسار محب لالہ بود باغ ارم را

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابیطالب علیہ السلام

اے منحصر بہ نطق تو شرح بیان علم کلک تو دادہ است زبان در دہان علم
عالم کجا بہ عالم ایجاد مثل تو علم است جان عالم و ذات تو جان علم
در شب نہان چنانکہ بود روشن از چراغ شد از چراغ عقل تو روشن نہان علم

[۱] فہرست تفصیل بتفصیل اعداد و الواسع آن در مورد سبب آن ۔۔۔ از حساب ۔۔۔ [illegible]
[۲] پیچ شکم ۔۔۔ [illegible]

درچار سوی کون و مکان جز کلام تو — جنس گران بها بنود در دکان علم
هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت — جبریل میهمان و توئی میزبان علم
ای ریزه چین خوان نوال تو عالمان — ق — تا در زمانه همچو تو شد نکته دان علم
از ذره آفتاب شد از قطره همچو بحر — تا نند اهل علم به بخت جوان علم
کشت عمل ها بر ولای تو سبز گشت — شد از تو بار ور شجر بوستان علم
تیزی که افگنی به هدف تیر بی خطا است — حقا چه شست صاف و چه زور کمان علم
از ناخن اشارهٔ مشکل کشای تو — حل شد هزار عقدهٔ راز نهان علم
انداختند ناموران جهان سپر — از تیغ تو به معرکهٔ امتحان علم
دعوای همسری بتو کی زیبدش که هست — ق — دشمن زمین جهل و توئی آسمان علم
مشکل که با بهار مقابل شود خزان — فصل بهار علم توئی او خزان علم
از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست — ق — روشن چو آفتاب شود آسمان علم
در بحر بینش تو فلک قطره که یافت — آسوده تر بتاج سر فرقدان علم
روزی که در زمانه پدار ذهن تو — ق — فرمود گرم معرکهٔ امتحان علم
هرجا که بود فوج معانی بهر دو کون — گردید جمله جمع بزیر نشان علم
هرگه که دید رفعت رای بلند تو — ق — دل گفت زیبدش لقب آسمان علم
آشفت و خشمناک شد و بانگ زد ادب — اصلا چنین مگو که بلند است شان علم
شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا — عرش است زیر سایهٔ او لامکان علم
کردی ثنای تیزی ذهن تو مثل من — با صد هزار شوق چو بودی زبان علم
برکند زور بازوی تو باب خیبری — زیبد بتو تحمل بار گران علم
روزی که خلق کرد خداوند دو جهان — ق — افزون ازین جهان بتو شد جهان علم
از جانب رسول و هم از جانب خدا — رای تو گشت خسرو کشورستان علم
از پرتو شگفتگی طبع نازکت — ق — گردید رشک گلشن جنت مکان علم
طوبی دل تو سوخته کوثر زبان تو — غلمان ذکا و رای تو حور جنان علم

چون کعبه جلیل که شد بانیش خلیل | معمار گشت طبع تو بهر مکان علم
جان یافت تا دل تو بکلک بیان نوشت | تعویذ استقامت در خط امان علم
تعریف علم تو بزبان راند گر کسی | او شد تمام و ختم نشد داستان علم
داند کسی که نیک ازین لذت آشنا است | ذات تو مغز علم و همه استخوان علم
در هر دیار و مصر زلیخای عقل گشت | یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
تفویض کرد جمله نثار و ز انتقال | احمد که بود مالک گنج روان علم
بهر مریض جهل طبیبی تو یا علی | نبض رموز غیب بزیر بنان علم
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسیر | راهی بلند نیست چه سرو روان علم
جان در تنش هوای ولای تو تا دمید | خوش خواب ناز کرد بسایبان علم
تا جای حرف میم بقلب حمل بود | تا هست حرف لام علم در میان علم
باشد مدام مدرسه دانش تو گرم | تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آه از درازی سفر و توشه قلیل | هر صبح میدهد فلک آواز الرحیل
پر خار راه و آبله در پای رهروان | ملک عدم ز منزل هستی هزار میل
قصر مزار و رهزنی مرگ بین که هست | هر جا به این طریق پر از کشته و قتیل
بی آب سبیل شهادت نگر که نیست | جز آب تیغ و خنجر قاتل در و سبیل
وقت سفر پیاده شود در ره عدم | شه سوار اسپ بود یا سوار فیل
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ | گردید مصر غرق چو بوتان برود نیل
امروز کاسه لیس به نبگاه آذر است | دلیش کسیکه بود بمهمانی خلیل
سر بود چند روزه منازا اینقدر که هست | بی اعتبار صورت و هوای بی دلیل
بیماری که هست ترا بی جهت مدان | گویا که آمده است ز ملک فنا دلیل
دنیا مقام عبرت و فانی است این جهان | باقی همیشه کیست بجز ایزد جلیل
خالی ز ننگ لقمه لذات دهر نیست | بی دیدنش مخور که غذائی ست بس ثقیل

عنقای اوج عزت و تاری چو سنگ خو — در حرص نان ز بهر شکم پروری ذلیل

برگشتن شباب به پیری محال دان — موی سپید گرچه سیه شد ز برگ نیل

بنشین بگوشه صبر در رضا اختیار کن — از فاقه غم مخور که خدایت بود کفیل

مدحیات نیست بجز موج بی‌ثبات — بیهوده دل مبند باین خط مستطیل

از تلخی زمانه نا سازرد مکش — نا فع دوا اگر چه تلخ بود در حق علیل

دست تو گر بدامن مقصود می‌رسد — آن فی المثل وفا بود این وعده جمیل

دنیا که اختیار کند به نیم خسیس — گیرند پر مگس عوض بال جبرئیل

مست طرب شده و کشیده — دست از شراب کوثر و تسنیم سلسبیل

دنیا گرفته و ز حوران گذشته — بگذر ازین ضعیفه که زالی است بس ذلیل

دارند بجو و چو بهر مردی طلاق ده — چون پادشاه کون و مکان شد جلیل

حیدر که این جمیله دنیا است پیش او — مانند لحم مرده گندیده بس ذلیل

در عهد او به بهر نگرد به پا جمال — از بار کوه کاهی دو سوی زپای پیل

جونزاد و نیم شد ز دم ذو الفقار او — لرزد دل فلک چو کشد دلدلش صهیل

بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم — سرمایه نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب رد صفت تو موج سلسبیل — گل تیغ آن چو تازه گل گلشن خلیل

ایمان بغیر حب تو حرفی بود غلط — اسلام بی ولای تو دعوای بی دلیل

آن عالمی که علم لدنی است علم تو — شاگرد مصطفی ای و استاد جبرئیل

شبها به قنبر تو همی‌کند خطاب — تو صاحب جلیلی و من بندهٔ ذلیل

باشد دل تو روز وغا همسر جگر — شمشیر تو بقوت بازوی تو عدیل

هستیم ما مدینه علم و علی است در — قول رسول بر شرف ذات تو دلیل

مشتاق و بلبل گل روی تو قدسیان — پروانه چراغ جمال تو جبرئیل

پای تو بهر سدره و طوبی است تاج فرق — دستت قسیم کوثر و تسنیم و سلسبیل

۱۱ از غیاث

از غیاث ۱۲

صهیل ۱۲ از غیاث

۱۲ از غیاث

نوشته ۱۲

حدیث انا مدینة العلم ۱۲

دارم یقین که از اثر الفت تو بود / گلزار شد چو آتش سوزنده بر خلیل
سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی / حقا کثیر شد چه قدر مایهٔ قلیل
دادی ز ریگ در او چهل درهم انچه داد / حاتم به نسبت کرم تو بود بخیل
در جود و فیض با تو سلیمان نمی‌رسد / در عین سجده دادن خاتم بود ذلیل
خواهید هر که بر در تو آمد از دمش / در هر نفس صدای پر و بال جبرئیل
روزی که رو بمعرکه آری بعزم جنگ / ق / لرزد ز رعشه دست دل دشمن بخیل
تیغش مجال نیست برون آید از نیام / دزدد در آستین خطر دست چون بخیل
داند خدا که نصیری بزعم خود / از دست داد مطلب اصلی اقبال وقیل
گفتن همین بس است بمدح و ثنای تو / دست خدا و نور خدائی و بی‌عدیل
آنکس که از بر تو کند رو بسوی غیر / باید چو سپی همیز گدا از در بخیل
خوانم ترا و خواب فراموش ذکر غیر / آخر مرا چه کار ز افسانهٔ طویل
اشعار من که چیده بفهم من آمده است / باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل
من مور لاغرم تو سلیمان همتت / کی قابل قبول تو این هدیهٔ قلیل
اعدا چو اهل کوفه که باشند بیوفا / خواهند قتل من صفت مسلم عقیل
از مکر و از شرارت این غول پیشگان / محفوظ دار و چون خضر راه شو دلیل
هر چند شکوه نیست ز اعداء طریق من / پیش تو گفته ام بشکایت ازین قبیل
در نزع و در مزار و بصحرای حشر شو / از لطف دستگیر من ای خسرو جلیل
تا زنده ام بساز مرا پایمال خلق / چون مور ناتوان بته پای ژنده پیل
عشرت نصیب زمرهٔ احباب تو بود / باشند در جهان همه اعدای تو ذلیل

ژنده بزای معجمه فارسی و عربی بمعنی کلان و بمعنی کهنه ۱۲ از غیاث

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فزود / بالید آنقدر که سر او بعرش سود
هنگام صبح سهر ملاقات یکدگر / آراست خلق بر تن خود جامه زود زود
بهر ادای فرض رسیدند مومنان / مفتاح شد هلال و در عید که گشود

تقسیم کرد رب جهان بر مصلیان / گنج نجات را که امانت بعرش بود

در خواندن قنوت صدای که شد بلند / بیدار بخت خفتهٔ اهل جهان نمود

گویا که بود گرمیٔ هنگامهٔ سحری / در رنگین نعرهٔ تکبیر بوی عود

گاهی هلال قامت ثقلین دم رکوع / گاهی جبین چو بدر درخشان دم سجود

وقت قیام صورت شمشاد جلوه زیب / چون گلبن چمن همه زینت دم قعود

نور نماز زیب لباس مصلیان / پیدا نمود رغبت دین در دل هنود

حقا که بر خضوع بود منحصر قبول / هر کس هر آنچه کاشت بمزرع جهان درود

بعد ادای فرض نفل گیر مومنان / شکر خدا و هدیه پی مصطفی درود

ذوق نماز و شوق ملاقات دوستان / آمد شتاب خلق و سوی خانه رفته زود

در بزم عیش شد گهر گوش عالمی / آواز رود و بربط و چنگ و رباب و عود

کلفت که داشتند مصیبت کشان دل / آمد هوای عیش و طرب برد با سرود

بیداغ گشت لاله و مهتاب بی کلفت / عشرت ز بس مجلی دل زنگ غم زدود

در شکر این عطیه ز احکام خسروان / رستند قیدیان همه گشتند بی قیود

گویند هم از الم بعد مرفق است خوب / آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود

گردید شاد کام دل صاحبان دین / باقی ملال نیست مگر در دل حسود

من اندرین نشاط ز دست تهی خجل / زیبا لباس کو که ببر می کنم درود

کردم بدل خیال که گویم قصیده / در مدح منعمی که توانگر کند ز جود

لائق بمدح لیک کسی را نیافتم / امید نفع از کف بی همتان چه سود

گفتم قصیده به ثنای شه نجف / کو از نگاه لطف دهد نقد هست و بود

امیدوار چون نشوم از جناب او / از نور آفتاب بود ذره را نمود

در وصف اوست مطلع من همچو آفتاب / عیسی چو بشنود ز من آرد به لب درود

مطلع ثانی

ای درگه تو کعبهٔ مقصود هست و بود / بر آستان جاه تو کونین در سجود

تاج تو دست رحمت پیغمبر خدا
چتر تو سایهٔ کرم خالق ودود

پیراهنی که بر تن پاک تو قطع شد
دارد ز القای تو تطهیر تار و پود

خلق تو عطر پیرهن حور در جنان
لطف تو نوبهار گلستان بست و بود

از فیض ذات پاک تو باشد که از دو حرف
آمد تمام عالم ایجاد در وجود

کردی چنان کمک که ثنا خوان تو شدند
الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و نوح و هود

باشد چنان رفیع در تو که خلق را
نبود عجب خدا چو دهد رخصت سجود

آمد بر آستان تو هر کس که رشته یافت
خوش نردبان بود در جاهت پی صعود

پیدا ز لب امید بر آمد و ما سوی تو
در وا از آن قبول خدا پیشتر کشود

حد بشر کجا که کند رتبه است بیان
قدر تو گوهری در شرف از انبیا ربود

نقد صفای قلب ترا زرگر ازل
خالص زیاده یافت زمانی که آزمود

شایسته فسانهٔ عدل تو چون بدهر
هر جا که فتنه بود بمهد عدم غنود

ق

آید اگر طمع بدل مخلصت بشب
مثل مسافری که به مسجد کند ورود

مثل نگین خاتم زرین دم سحر
در خانه زرش بنشانی ز دست جود

تا عکس کوه علم و وقارت بر آن فتاد
گردید شانه شتر آسمان کبود

این است حق که قابل تعریف جز تو کیست
سلمان ترا ستود ابوذر ترا ستود

آمد چو ذکر بوذر و سلمان ز من شنو
خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود

تا وقت مرگ ماند همان گفتگوی شان
زانسان که روبروی جناب رسول بود

شاها کسیکه از تو ندارد محبتی
مسلم نگویمش که بود بدتر از جهود

سیر و اگر ز نار جحیمش نجات نیست
گویا که شد بمذهب نصرانی و یهود

آنانکه بیهده لاف از اسلام میزنند
هیچ است بلکه پوچ چه دعوای بی شهود

دلهای دشمنان تو ز آتش زبانیم
سوزد چنانکه هیزم صحرائی از وقود

بکشا ز لطف عقده ز گفتار وا رهان
ای حل ز ناخن کرم تو دو صد عقود

من صالحم و چو ناقه صالح طبیعتم
یابم کجا پناه ز دست بنی ثمود

خوش آن زمان که تا بدر روضه‌ات رسم ‌ ‌ ‌ در ذوق و شوق از کرم خالق ودود
خوانم من این قصیده و گویند زائران ‌ ‌ ‌ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

در یم معنی که غواصی سخنور کرده اند ‌ ‌ ‌ سر ز جیب فکر صد گوهر بجیب برکرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر ‌ ‌ ‌ قطره را قدر ذره را خورشید انور کرده اند
از ترفع بر زمین شعر هنگام خرام ‌ ‌ ‌ جاده ره را به گردن خط محور کرده اند
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست ‌ ‌ ‌ دل چو مینا دیده پر خون چو ساغر کرده اند
بهر سیرابی سرو ستان فکر از آب چشم ‌ ‌ ‌ مصرعی موزون چو مصراع صنوبر کرده اند
شد رگ جان چون فتیله بهر روغن خون دل ‌ ‌ ‌ تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
سالها خون جگر خوردند تا مثل قلم ‌ ‌ ‌ از شگافتن دل پر دن یک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار ‌ ‌ ‌ هر مهمی را که پیش آمد بآن سر کرده اند
تا بصد محنت برون آرند شعر تازه ‌ ‌ ‌ از ستون استخوان پهلو چو مسطر کرده اند
دل به پهلو کمتر از پیمانه جمشید نیست ‌ ‌ ‌ در نشست گوشه سیر هفت کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافرجام نیست ‌ ‌ ‌ تکیه خوش بر بالش بال سمندر کرده اند
سایه نخلی که در غمخانه خود یافتند ‌ ‌ ‌ وقت خواب او را فرش مشجر کرده اند
طبل لشکر از دوات از خامه مشکین علم ‌ ‌ ‌ از بلند آوازگی تسخیر کشور کرده اند
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آبحیات ‌ ‌ ‌ ساز و برگ زنده ماندن تا به محشر کرده اند
زان میان بعضی بسحر حسن دست تحصیل زر ‌ ‌ ‌ گاه مدح قیصر و که وصف سنجر کرده اند
از بلندی رو به پستی کرده در دام آمدند ‌ ‌ ‌ باز خود را صعوه شاهین را کبوتر کرده اند
حسب قول سعدی شیراز نزد منتقدان هم ‌ ‌ ‌ رخت پاک کعبة الله را جل خر کرده اند
تا چه فهمیدند در دل کین قدر نایاب را ‌ ‌ ‌ با خذف نا عاقبت بینان برابر کرده اند
سیر گلشن خود نفهمیده گلخن و مدح حسن ‌ ‌ ‌ آتش افسردهٔ پی نان و پی زر کرده اند
قطره ناچیز را گفتند دریای کرم ‌ ‌ ‌ ذره را اینجا شهر غا و ر مقر کرده اند

من هم از زشتیان که دارم نفرت از کذب و دروغ — رسته ام از هیچو نا فهمان فراتر کرده اند
خار غم از دست پیش ناکسان کردن دراز — میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند
فکر عقبی نصب عین من بود شام و پگاه — این مرا تعلیم چون سلمان و بوذر کرده اند
ای خوشا حال سخندانان که از بهر ثواب — حمد رب پاک و توصیف پیمبر کرده اند
زان سیاهم من که دارم قصد تحصیل ثواب — خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
دست حق همنام حق صمصام حق ضرغام حق — قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
آن ید الله صاحب جرأت که بازوی نبی است — در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
مطلعی گویم که در باشد بایوان سخن — در پی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

که ضرغام بالکسر شیر درنده را از صفات

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند — روز اول اعتراف حب حیدر کرده اند
انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا — افتخار از الفت آل پیمبر کرده اند
ای خوشا شان ائمه کز شعاع مهرشان — ذره ها بخششی خورشید انور کرده اند
گفته این است قولشان قابل فرمانبری است — مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند
امرشان امر خدا و نهی شان نهی خدا است — کار حق مسندنشینان پیمبر کرده اند
خلعت تبلیغ حکم رب که مانند مصطفی — این اماما ن جمله با ترتیب در بر کرده اند
معنی مصحف شد از تبیین شان واضح بخلق — گفته های عذب را قند مکرر کرده اند
جمله احکام خدا دارند بر نوک زبان — خویش بفردی اجتماع چار دفتر کرده اند
روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج — کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
عالمان است احمد همین باشند بس — در شرف با انبیا زین رو برابر کرده اند
قائم است ارض و سما از بار تمکین امام — کشتی ایجاد را زین کوه لنگر کرده اند
یا علی اول توئی در زمره این اوصیا — فرد احکام شرا عنوان دفتر کرده اند
شرع را در حسن معنی آبروئی دیگر است — تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
ذره ها چند از مهرش رجعت برداشتند — بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک
این چراغان را ز نور چهره ات بر کرده اند

زیر بام چرخ همچون پاسبانان ازل
قدسیان مشق صدای حکم حیدر کرده اند

اهل معنی را که در تحقیق آیات است جهد
معنی قرآن ز تفسیر تو از بر کرده اند

هر خطیبی را که آمد خطبهٔ ثابت بلب
نه فلک را بهر ادنیٰ پایه منبر کرده اند

نقش سم آهوی جاه تو بردند از زمین
بر فراز گنبد خضرا دو پیکر کرده اند

قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا
قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند

تابع فرمان تو حور و ملک مثل نبیؐ
انس و جن تبعیت تو چون پیمبر کرده اند

از وفور خوف حق رنگی که از رویت پرید
در جنان زان جلوه گر گلهای احمر کرده اند

قطرهٔ اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید
زان بنای چشمهٔ تسنیم و کوثر کرده اند

ضرب تیغت را که بر کفار در میدان رسید
با ثواب طاعت کونین همسر کرده اند

آنچنان در را بیک انگشت برکندی ز جای
امتحان زور بازویت به خیبر کرده اند

دوستانت را مبارک سیر گلزار جنان
دشمنانت را بدوزخ جا مقرر کرده اند

هر کسی کو از تو شد محفوظ ماند از هر بلا
امن عقبی بر ولای تو مقدر کرده اند

بیعت دست تو باشد بیعت دست نبیؐ
سیلکم من انچه سلمان و ابوذر کرده اند

نام تو گیرم ترا خوانم ترا دانم مدام
از ولایت مشت خاک من مخمر کرده اند

از رهت برگشته بختانی که روگردان شدند
خانهٔ خود را بخاک از خود برابر کرده اند

داده تا خاک آن آتش پرستان را بآب
همچو اخگر از تاسف خاک بر سر کرده اند

زایران روضات از یک زیارت یا علیؑ
صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده اند

خاک درگاهت که بوسیدند با صد اعتقاد
تا چه حاصل نسخهٔ گوگرد احمر کرده اند

مژده باد دوستانت را که ابنای ترا
شافع محشر قسیم حوض کوثر کرده اند

چون نیا شد این عطای حق که در راه خدا
فی الحقیقت کارها شبیر و شبر کرده اند

قنبر یاقوت و زمرد چون نیابند از خدا
شکرها در صدمه های زهر و خنجر کرده اند

شد سقر رازئی پاداش آن روز جزا
ظالمان ظلمی که بر آل پیمبر کرده اند

ناریان را جای در نار است از خون حسین / خون صد عالم بیک خنجر ستمگر کرده اند

فی الحقیقت ظلم شان بر عترت احمد نبود / ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند

بود تعذیب حق گروند اگر اعدا بجاست / دعوی تبعیت و خون پیمبر کرده اند

این همه از درد دل گفتم که جانم سوخت حیف / صد سیه آئینهٔ دل را مکدر کرده اند

باز می تا هم عنان زین عرصهٔ آشوب ناک / لؤلؤ ز و سلطان مرا در وصف حیدر کرده اند

مطلعی گفتم که در معنی به نگینی است باغ / مغز جان گلهای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

روز پیدائش که وضع شکل حیدر کرده اند / نقش صفات حق بیک صورت مصور کرده اند

سینه اش گنجینهٔ اسرار ایزد ساختند / مثل قندیل حرم دل را منور کرده اند

حبذا دست زبر دستی که آن دست خداست / ای خوشا بازو که بازوی پیمبر کرده اند

مشرق و مغرب تجلی زار عرفان شد از آن / چهره اش را آفتاب ذره پرور کرده اند

شد ز دندان قد و بالش در معنی آبدار / تا لبالب این صدف از در و گوهر کرده اند

مغز جان عالمی شد تازه در عالم از آن / نکهتی کز بوی گیسویش معنبر کرده اند

از جهان امراض کفر و شرک بالکل دور شد / تا علاجش از کلام روح پرور کرده اند

احمد و حیدر دو تن یک لفظ و یک معنی در و / طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند

مصطفی باشد رسول و مرتضی باشد امام / زین تمیز این سر او را زان برادر کرده اند

نور واحد بود کو شد اندرین عالم جدا / شق قمر گردید اعجاز پیمبر کرده اند

یازده تن زان امام پاک شد سردار دین / اخذ مشتقات را از اصل مصدر کرده اند

انبیا و اولیا زان نور نورانی شدند / رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند

قدسیان جان را ز حب او مجلی ساختند / عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند

عارفان گشتند از و آگه ز سر معرفت / کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند

عالمان را آهن علم از طفیلش شد طلا / عاملان سنگ عمل زو لعل احمر کرده اند

زائران را شد طواف روضه اش طوف حرم / حاجیان چون کعبة الله سجده بر در کرده اند

ساجدانی را که پیشانی است روشن چون قمر
عابدان را شد ازو از ذره حاصل قدر مهر
صرفیان ز نکته های صرف را آموختند
عاقلان ز ان شمع دانش پرتوی برداشتند
کرد زلف کهکشان را چرخ زنجیر درش
بعض سیدانند حضرت را شریک قبض روح
دفع یاجوج بلا و رفع ماجوج مرض
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست
در دیار حکم او آسان بود امر محال
بی تمیزانی که سیدانند شاکش غیر را
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع
واقفان شرع با اعمال زشت و فعل بد
از سر سید انستی آنانکه قولش نشنوند
با عدوی او کسانی را که گردید ارتباط
قصه ز نهور فیصل کرده اسیر مختل شد
الغیث سلاطین تا داوند درروز ازل
کیستم من تا کنم توصیف آن شرع امام دین
یا علی دستی که در عصیان زپا افتاده ام
با وجود صد جرائم الغیث دارم بدل
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد
از نگاهی صورت سلمان مرا از خویش کن
در نجف ده بعد مردن جا بزیر پای خود
بارک الله ده چه خوش گفتی چه در سفتی اسیر

حلقه ها در گوش خود مانند قنبر کرده اند
زاهدان خود را ازو از قطره گوهر کرده اند
نحویان در درس علم نحو از بر کرده اند
بحر دانان ز آن ضو چراغ عقل را بر کرده اند
مهر و مه چشمان خود را حلقه در کرده اند
بعض ز عم مالک رزق مقدر کرده اند
حصر بر وی صورت سد سکندر کرده اند
کشتی بی باد پا بی بود لنگر کرده اند
آتش یاقوت سرد از آب گوهر کرده اند
زاغ را با طوطی گویا برابر کرده اند
یا تن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
در بغل قرآن به بزم باده بستر کرده اند
چشم خود را کور و گوش خویش کر کرده اند
طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
در نزاع او را تکلم باز و کبوتر کرده اند
دولت کونین بهر ما مقدر کرده اند
اعتراف عجز اینجا اهل جوهر کرده اند
با تو عرض مدعا زاصان داور کرده اند
حصر جنت بر ولای تو به محشر کرده اند
از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
عاجزم حرص و هوا دل را مکدر کرده اند
ای ترا بر فرق صد عالم چو افسر کرده اند
آفرینت جمله اصحاب پیمبر کرده اند

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق
که گشته شد ز هوای نفاق شمع وفاق

وفا و مهر ز قلت شده است کالمعدوم
جفا و ظلم ز کثرت بود علی الاطلاق

تمام شد طرب وصل و قاه قاه وصال
که گریه در دو گریهٔ فراق است و آه آه فراق

کسی نمیرم به تعظیم کس نمی‌خیزد
بدل ز تنگی جا گشت وسعت اخلاق

دروغگو است کسی را که صادق انگاری
گر از حجاز بپرسی خبر دهد ز عراق

فلک بباغ جهان رنگ بیوفائی ریخت
چنانکه باده ز شرخانه تر گرفت طلاق

خلش به بیضه چنان بچه با کبوتر کرد
که تنگ آمد و برداشت دست گردش عاق

سوای خواهش روزی بقلب اینست
کنند بدانه تسبیح ذکر یا رزاق

کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست
که قطع بر تن قاضی است جامه قزاق

کسی که گشت زبان زد بعلم موسیقی
بنزد خویش بود خسرو حجاز و عراق

گداست گوشه نشین و بطور خود شاه است
نه از طریق تعدی ز روی استحقاق

دقیقه هم اگر در دل کسی گذرد
یقین کند که منم فخر بوعلی و دقاق

بکنج امن کجا هر که مست شد از کبر
شتر به حجره نه گنجد نه فیل در اوتاق

بکسب علم و هنر شرط باشد استعداد
نگشت سنگ به صیقل چو آینه براق

چنان به سستی طاعت سیه دلان خوگر
نماز صبح نخوانند گاه بی اشراق

همه دواب سرشت و همه بپا بسته
بشهر من ز کجا قوم آمد از قبچاق

به محفل امرا روز و شب بجای درود
سخن ز باده و ذکر بتان سیمین ساق

چنان نشو ز عشاق خویش معشوقان
نمی‌کنند حنا هم به پردهٔ عشاق

درشت دل بهم آیند اگر کنند فساد
به سنگ افتد و آتش برآورد چقماق

سپهر صحبت دلها مدام می‌سوزد
مگر ز آتش دوزخ نترسد این حراق

روم بدرگه شاه زنانه فریادی
که حل عقده مشکل از و است در آفاق

وزیر ختم رسالت علی ولی الله
هزار گونه از و چشم رحمت و اشفاق

بیان

قصیده در صفت او به دو ضد اش توام که هر دو مصرع مطلع بود مجزی طاق

مطلع ثانی

گدای کوچهٔ آن خسروم چو بوسه من طاق — که روی تافت ز دنیا سه بار داد طلاق
دفاق از داست وفاق جناب پیغمبر — نفاق از داست ز خلاق هر دو کون نفاق
به جلوه گاه شریعت وجود او معشوق — گروه جن و ملایک بگرد او عشاق
سوای ذات رسول خدا اگر گویم — اگر به نسبتش از من طلب کنی مصداق
خدای خلق بزرگی که خلق کرد جهان — گرفت از دو جهان بهر ولای او میثاق
چه تجلی طور قدش برق طور چهرهٔ او — نمود جلوهٔ نور قادر علی الاطلاق
کننده در خیبر به شستش جهت مشهور — ید خدا اسد الله شهرهٔ آفاق
میان دایره باشد چو نقطهٔ پرکار — فضای عرش برین پیش وسعت آفاق
نجوم صرصر قهرش ز چرخ میریزد — چنانکه از شجر باغ در خزان اوراق
ز عدل اوست که رهزن ز راهرو ترسد — بدین طریق که ترسد مسافر از قزاق
بود دو فقرهٔ تیغش برای غرق عدو — بحمد چون الف و لام بهر استغراق
هزار بار به معراج رفت و باز آمد — بغیر همرهی و عون جبرئیل و براق
بپاس خاطر او صانع دو عالم کرد — بنای چار حد و هشت خلد و هفت رواق
دعای اوست چه خوش شاهدی که بهر رخ او — گشاده باب اجابت چو دیدهٔ مشتاق
عجب ز حکمت او کی بود که چون یعقوب — دواپذیر شود مبتلای درد فراق
رسید هیبت او از عرب بملک عجم — گرفت جرأت او از حجاز تا بعراق
هوای کوچهٔ او بار را غذا چون شیر — غبار درگه او مور را شکر بمذاق
از هیبتش نتوانند که عشق بیچه کند — کدام نخل ز تاثیر پیچش خود دقاق
جدای در پاکش سحق بهر ملک است — چنانکه هجر جنان بر جناب آدم شاق
ز زهر مار عذاب خدا اگر ترسی — علاج کن بولایش که هست چون تریاق
پی خنثو و چو جولاه جامه می بافند — ز تار پود خیالات فاسد اهل عراق

حضور را بلب اهل بغض می آید — بجای نون نفاق از نهیب او وفاق

به سبقت پر و چشم اشک مردمک باشد — ز ابر و مهره بیاد رخش سر اوراق

نسوختن شده ایمن به صحبت دشمن — زکس نهان نبود کار آتش است احراق

هر آنکه پیروی اوست نعمت الوان — ز فقر و فاقه نترسد خدا بود رزاق

شها بالفت تو بی نظارهٔ رخ تو — رمد گرفت مرا چاید دیده مشتاق

بیا که نور بصارت بدیده می آید — بانتظار قدوم تو چون قمر به محاق

بغیر خانهٔ تو کی رسم بروضهٔ تو — هر آنکه گشت ز ظلم سپهر طاقت طاق

امید دارم ز لطف تو ام که بعد از مرگ — سگان کوی تو نشت گم کند الحاق

برای مسکن اعدای تست جای جحیم — پی سکونت احباب تست خلد وثاق

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

بر گل سرخ که شبنم بچمن یافته ام — تحفهٔ لعل بیرا ز در عدن یافته ام

از زمین زر بکف دست برآمد هر گل — یارب این گنج کجا بود که من یافته ام

گوهر از قطرهٔ شبنم بکف من آمد — درهم و داغ ز طاوس چمن یافته ام

گل تر نیست که از شاخ بدامانم ریخت — مایه دارم که عقیقی ز یمن یافته ام

بعد عمری فلکم چهرهٔ اقبال نمود — دولتی تازه ز نسرین و سمن یافته ام

نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست — آنچه در آئینهٔ نهر چمن یافته ام

تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای چمن — دولت وصل بت سیم بدن یافته ام

لالهٔ سرخ نظر کردم و داغ سیهش — دیده خونشان شدم و مشک ختن یافته ام

نیست از نکهت گل طیب و مانع تنها — قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام

همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا — صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام

دست از شاخ گل و پای ز تمشای چمن — چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام

باز طبع من دیوانه جنون انگیز است — پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام

آمد شاه بهار است به اقلیم چمن — خبر از نالهٔ مرغان چمن یافته ام

کرده ام خنده شادی بجنون همره او — لیک سودی کوه اگر قهقهه زن یافته ام
چون به ویرانه به صحرا است سیه مستی من — ساغر از چشم غزالان ختن یافته ام
پیش مرغان چمن نغمه سرای است بجا — صد قفس دم زدن و جای سخن یافته ام
مصرع تازه شنید و دل بلبل خون شد — صلهٔ شعر خود از کامل فن یافته ام
از گلستان نزدم عرض و هم جنس سخن — گوش گل پلهٔ میزان سخن یافته ام
مطلع کرم دگر از لب من کرد ظهور — که ازو شعله زبان را بدهن یافته ام

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام — کس نیابد بجهان آنچه که من یافته ام
عطرآگین همه الفاظ و معانی رنگین — شکلی از چین و عقیقی ز یمن یافته ام
ذکری از مصرع گرمم چو ببزی رفته است — شمع را غرق عرق خجالت به لگن یافته ام
نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود — مطرب بزم زبان را بدهن یافته ام
سیر ند غوطه چو غواص اگر فکر بجا است — گوهر مقصود به دریای سخن یافته ام
بر ورق مصرع من نیست عرق پیدا او — زلف بر روی تبت هم بدن یافته ام
ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم — نافه تازه ز آهوی ختن یافته ام
واقف فن سخن امروز ز صاحب سخنان — دیگران را همه ناواقف فن یافته ام
باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست — خمش است شیشه تر اینه و دهن یافته ام
کرده ام بیع به تکلیف چو یوسف خود را — شاهی ملک معانی به ثمن یافته ام
زیب بندی که بود آئینه حکمت من — چشم حیرت عکس را همه تن یافته ام
سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون — حسن معنی است حدیثی که حسن یافته ام
حاصلم شد گهر از ریگ روان صورت بحر — ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام
بهر دولت نزدم جانب ارباب دول — سکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام
نگهم رو طرف خلد چو رضوان طلبد — نعمت جنت بهر شاه زمن یافته ام
طرفه شاهی که سحاب کرم وجودش را — بر سر جمله جهان سایه فگن یافته ام

طاقت جان من افزوده از آن تشنه لب ‌‌ قوت روح از آن سیب ذقن یافته ام
تیره از غیبت اگر راه سخندانی گیرم ‌‌ زیورش بهر درسان سخن یافته ام
با سخن طوطی خوش لهجه تو حیدر توئی ‌‌ دیگران را صفت زاغ و زغن یافته ام
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شکاف ‌‌ زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است رقم ‌‌ هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
ابر فیض تو در آن دم که بصحرا بارید ‌‌ بر ثمر شاخ غزالان ختن یافته ام
گاه بودی بسر عرش و گهی بر سر طور ‌‌ جلوه پاک بشر و به علن یافته ام
قدره پیدا اگر نیست مرا حسن بیان ‌‌ که ترا مجمع اخلاق حسن یافته ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا ‌‌ گرچه در خلق بزرگی بسخن یافته ام
حال خود را چه کنم عرض که مثل طاؤس ‌‌ داغ بر داغ ازین چرخ کهن یافته ام
طائرم کرده بزندان تعلق محبوس ‌‌ دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته ام
با همه قید تعلق نه هم صبر ز دست ‌‌ لذت صبر نباید ز محن یافته ام
تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق ‌‌ عیش در وادی غربت چو وطن یافته ام
آمدم تا بدر بسته دل بگشایش رو کرد ‌‌ غنچه بشگفت که فیضی ز چمن یافته ام
با همه نسبت خاطر نفست محزون نم ‌‌ گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
چشم بر بسته شکسته دل من بر داغ است ‌‌ خلد در کوشه ز حسنین و ز حسن یافته ام
نیست در زندگی و مرگ مرا خوف امیر ‌‌ که بهر جا مدد از شاه زمن یافته ام
بوی خلقش پس مردن بدماغم آمد ‌‌ گل جنت بگریبان کفن یافته ام
خطر از خشم نکیرین ندارم ته خاک ‌‌ که ز دست اسد الله کفن یافته ام
نیست در طالع هفتاد و دو دولت این گنج ‌‌ آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جامم کوثر ز علی باغ جنان از رضوان ‌‌ صله شعر من این بود که من یافته ام

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

منفعل از فیضها شعر می شود طبع گدا ‌‌ ماه کاهد چون ز روی مهر میگیرد ضیا

گنبد گردون تحمّلش بشت خاکی بیش نیست
پیش این چرخ دنی ای دل زنالیدن چه سود
در جهان هر نیک و بد از من نصیبی برده است
با همه تنگی دلم در انتظار وسعت است
فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است
دست مالیدن بود بال و پر پرواز من
امتحان هر کسی موقوف بر جای خود است
در چمن زین بار احسان غنچه دارد دل فگار
چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطا است
اهل حیرت را بعالم از تلون کار نیست
صورت آئینه اند اهل جهان ظاهر پرست
از هنر یابد حیات جاودان صاحب هنر
خواهی ار تسخیر این عالم تواضع پیشه کن
رتبهٔ اهل صفا از خاکساریها فزود
بیهده گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
جبههٔ ساقی بهر دریچه نگاهم نیک بود
سکندر صاحب سخن آخر خموشی اختیار
ناله من دفع غفلت های عالم میکند
تیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
رنده ام میخواری من خانه بر درویشی است
نامه با چندان فرستادم ز غربت تا وطن
سر کشیدن در رتبه وا هم غزل دانم ضرور

آنکه او بهر یاد هند از و طلسم ما سوا
تنگ تر گردد دل ممسک ز آواز گدا
خون ما قوت مگس شد استخوان رزق هما
طالع برگشته من چشم دارد بر قفا
نه نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا
در گلستان جهانم طایر رنگ حنا
عالم اندر سایه بو شد سیاهی در دغا
گرد وا تا عقده اش را ناخن موج صبا
دامن دریا نساز د خشک تحریک هوا
کی نماید مردمم تصویر هند بی قبا
در همه عالم ندیدم چشم بی آشنا
آب آئینه بی اسکندر است آب بقا
خاتم دست سلیمانی بود لیث و دغا
گشت گوهر در ته گرد یتیمی بی بها
عمرها شد صرف یکمنزل بر نگ آسیا
ره غلط کردم که من رفتم بکوی آشنا
صورت گوش است چون گردد دهان غنچه وا
کاروان بیدار میگردد ز آواز درا
دیده باید صرف این سرمایه ام گرد دکجا
خسرو مستی تا ز دو شیشه را داند بها
کاغذ بادی بکف هر طفل وار دز هوا
میکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من شهسوار عرصهٔ شوق فنا / سینه در گلگون خونم بر دم تیغ قضا
تاب چشم کیست تا بیند سراپای ترا / دست و پا گم کرده باید که باید دست و پا
خاطر مانی نماند جمع در تصویر زلف / صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتها
بندهٔ زلفت بقید ای جنون اگر شکست / وارهاند زنجیر با تسبیح یا زنار را
سرمه در چشم سیه کم اندر چشمت نیست / نرگسش پرتیر باشد شانه در زلف رسا
این سیه‌چشمان بسنگ سرمه شکستند آه / از شکست شیشهٔ دل چون بگوش آید صدا
شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو / گر زمین خیزد پس از یک سال نرگس عصا
برنتابد رنگ رویش از نزاکت خنده را / همچو بوی گل که پیدا شد بهم پیک هوا
بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دگر / بشنود از ناخن اعضا تراشم گر صدا
گریه لبریز است چشم من شتاب ای برق حسن / آب می‌آید مبادا راه گیرد جابجا
ذکری از شمشیر ابرویت اگر آید بباغ / صورت جلاد هر گل را کشد در خون صبا
مضطر است از دست بیداد فلک جان اسیر / داد خواهد داد خواهد یا علی مرتضی
حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر / بادشاه خدا مسند نشین مصطفی
عالم علم لدنی واقف اسرار غیب / تا زبر شاگردیش جبرئیل را صبح و مسا
دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم / مسند آرای امامت تاجدار هل اتی
افتخار افتخار و اعتبار اعتبار / آرزوی آرزو و مدعای مدعا
بوترابی شد دلیل خاکساریهای او / قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا
وصف ذاتش در حق دل مردگان آب حیات / نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا
بوستان تازه قرآن ذکر او هر رنگ گل / کعبه مانند صدف ذاتش چو دُرّ بی‌بها
رجعت خورشید تابان معجز شق القمر / آن یکی از مرتضی و آن دگر از مصطفی
کیست در امکان که نبود تابع فرمان او / هست او را هر دو عالم مقتدی او مقتدا
بر جمال حق نماست او اگر افتد نظر / بر نیاید از لب کافر بجز نام خدا
هر که یار مرتضی شد مرتضی هم یار اوست / ای خدا هرگز نباشد هر که او وارد خدا

وا برم چند ز صحبت شان دگهی مرا — در انجمن بزم باده احبا ندیده اند
ساغر کشان کجا و من متقی کجا — همتا ز کعبه را بر کلیسا ندیده اند
زین روست کینهٔ من و رهنا دشان — کز من سوای جنگ مدارا ندیده اند
من چون باین گروه نشینم که غافلان — طاؤس سان برقص و سوی پا ندیده اند
آنم من گدا که سوی من بچشم کم — شاهان روزگار برو یا ندیده اند
من گوشه گیرم آنکه احبای من مرا — نامم شنیده اند چو عنقا ندیده اند
اعدا که بسته اند به تذلیل من کمر — شاید مرا بچند ست آقا ندیده اند
غالب که در جریدهٔ امثال جاهلان — جز بی غلام ابن مولا ندیده اند
مولای دو جهان حسین پاک مجتبیٰ — مثلش جهانیان بدو معنی ندیده اند
اول ازین سبب که ز زهرا و حیدر است — مانند بهر دو آدم و حوا ندیده اند
دوم که سبط سید محمد است — مثلش چه طفل خسرو بطحا ندیده اند
بعد علی و احمد مختار چون حسن — معجز نما کلیم و مسیحا ندیده اند
مختار کار خانه دادار مثل او — یعقوب و نوح و یوسف و یحیی ندیده اند
شاهنشه زمانه که شاهان به پیش او — چاره سوای عرض اطفنا ندیده اند
حوران بغیر ازینکه کنند اقتباس ازو — دست و گلو و گوشش محلی ندیده اند
بی صیقل محبت آن شاه قدسیان — آئینه های قلب مصفا ندیده اند
صبح ازل ملایکه بیتاب بوده اند — تنویر آفتاب رخش تا ندیده اند
پاکان چرا نه قائل توقیر او شوند — یسین ندیده اند که طاها ندیده اند
آن آیه را که آیهٔ تطهیر نام اوست — مرقوم جز به مصحف زهرا ندیده اند
جان میدهند بمرده دلان در دم سخن — دیدند از دهر آنچه ز عیسی ندیده اند
بیچون کافران که قهرش نشسته اند — اثر در عصای حضرت موسی ندیده اند
آنانکه در جوار دو یارش رسیده اند — فوق السما که عرش معلی ندیده اند
جان فلک دو چشم نبی اوست ناظران — صحن نجف که ساحت بطحا ندیده اند

اہل نظر حضور کف فیض بخش ابر را — جز قطرهٔ مقابل دریا ندیده اند

ارز فلک چه پیش وقارش که اہل فہم — در پهٔ کهٔ ذبل بجز آدا ندیده اند

گردن کشان و تیغ گدازان و پر دلان — ہمدست او بعرصهٔ ہیجا ندیده اند

جلاد چرخ کے بدم تیغ او رسید — کو را و نیمه صورت جوزا ندیده اند

شاہا تو آن رفیع نژدے کز تو انبیا — بالا ترسے بعالم بالا ندیده اند

بنا دیم عطا کف روشن که منکران — بیرون ز آستین ید بیضا ندیده اند

حقا که پیروان تو از دہر فارغ اند — در خواب شکل فتحه و دنیا ندیده اند

در خارزار درد و مشقت براحت اند — آسایشی به بستر و دیبا ندیده اند

تف کرده اند دست کش نداز پی نشاط — گاہے لبوی ساغر و مینا ندیده اند

توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان — جز سبحه و بساط مصلا ندیده اند

رحمی باین گروه بفرما که این کسان — جز در گه تو مسکن و ماوا ندیده اند

زیبد که روز حشر تو باشی شفیع شان — کایشان بجز تو صاحب و آقا ندیده اند

لذت بدولت تو بعقبیٰ نصیب باد — روسے ہمی چنین که بدنیا ندیده اند

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیه السلام

شدم غریق چو آمد عرق به پیشانی — ز ضعف کشتی من شد بقطره طوفانے

وجود من بجہان ہیچ نیست از وہمی — روم ببزم کسے از چه روبه مہمانے

بچشم آئینه از لاغرے نمی آیم — به چار سو نگرد با کمال حیرانے

اجل چو بر سر بالین من رسد چه کند — که پیشتر شده ام از فنا شدن فانے

به چار باغ وجود گم از نگاه جہان — نہان ز دیده چو موج نسیم بستانے

ز آب و رنگ چه پرسی و از مقام سکون — چو لطف خوبی تصور بر در دل مانے

وجود من همه موقوف بر اعانت غیر — چو عکس آئینه شکلی بدست حیرانے

چو چیز ولا یتجزا و ہستیم فرضے — نه از کمی سر و کارم نه از فرا وانے

خوشم که گم شدگی از نظر نمود مرا — برون ز حلقهٔ اطلاق انس و جانے

شہا ز لطف نگاہی بحال زار رہی | که آنچه ہست بخاطر تو خوب میدانی
بجز تو کار ندارم ز دیگری بجہان | بدشمنان تو دارم عداوت جانی
چه تاب دشمن تو کان بجنگ من آید | منم چو تیغ خراسانی و صفاہانی
به فوج دشمن مغلوب تو شوم غالب | بہر نبرد خدا میکند نگہبانی
چو برق تیغ زبانم فتد بفرق عدو | حضور من چه کند اژدہ تیز دندانی
ز سیل حادثه لیکن بجوش سیل زدم | که آب بحر بشہر آمد از فراوانی
تنم ز جوہر ذاتی است تیغ سر تا پا | عجب که چرخ نترسد زمین بعریانی
تو دستگیر من کن درین حوادث دہر | بحفظ دار ز پامالی و پریشانی
دو التجا است مرا این بنده را بجدت تو | توجہی پس از اصغای[۵۱] اول و ثانی
یکی توقع توقیر و آبرو تا زیست | دوم امید شفاعت حضور ربانی
ثنای اہل دول تا کنند اہل طمع | مرا بمدح تو باشد سرور روحانی

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیه السلام

ای سبط سید مصطفی را | فرزند رشید مرتضی را
ذات تو بود یگانه گوہر | در قلزم صنع کبریا را
رخسار تو لعل شبچراغ است | در معدن مکرمت خدا را
نور رخ تو نمود روشن | مہر و مه و زہره و سہا را
از فیض درت رسید رفعت | این ہفت ستاره سما را
شیدای جمال تو ملایک | الفت بتو فرض انبیا را
خاک کف پای انور تو | کحل البصر است اولیا را
تسبیح ثنای تست بر لب | در گوشه عزلت اتقیا را
از دست کرم نہاد ایزد | بر فرق تو تاج اقتدار را
از لطف گذاشت پیش رویت | آئینه صفوت[۵۲] و صفا را
آراسته بر شفاعت شہادت | بر قد تو دو خلعت این قبا را

[۵۱] اصغا بالکسر گوش نہادن از غیاث

سر کرده قدم تو هم نمودی — طے جادۂ منزل رضا را
صد آه ز گردش زمانه — کند از سپنج زاغ پر ہما را
گردید یزید حاکم شام — تا لعب روان کند دغا را
آن روسیهان که سرخ کردند — از خون تو خاک کربلا را ن
کردند خراب از شقاوت — دین خود و خانۂ خدا را
کے بود مجال گفت لیکن — از صبر تو جرأت اشقیا را
کاری که براه حق نمودی — انداخت بحیرت انبیا را
شد باعث نازش آب و آدم — فخر است صبر تو مصطفیٰ را
هر زهر چو شهد گشت شیرین — هر نیش چو نوش شد گوارا
ہفتاد و دو تن شدند بے سر — لغزش نشد از ثبات پا را
تاراج خیمہ ہا بگویم — یا حال زنان بے ردا را
از درد جراحت شهیدان — صد داغ بسینه مرتضیٰ را
زہرا که کشاد نو بماتم — آورد بگریه مصطفیٰ را
در ماتم تو فگند در خلد — هر حور جنان ز سر ردا را
شد دیده ز بکه زمزم — در خلد دریده گل قبا را
در لرزه زمین و چرخ خونبار — آثار قیامت آشکارا
کردی چو طلب نجات امت — حق کرد قبول آن دعا را
حقا که کمان غربت تو — انداخت خدنگ بے خطا را
الحق که زبان کلید گردید — ابواب عنایت خدا را
بہای تو آب و رنگ بخشید — نعل کرم و در عطا را
تفویض تو کرد حق تعالیٰ — مفتاح تمام گنجها را
سر بر قدم تو هر که بنهاد — بر فرق سما گذاشت پا را
در راه خطا مخالف تست — آواره نیافت رہنما را

ز بحر و باده پرستان بخویشتن بیلرزد
دکان باده فروش است خطهٔ کشمیر

مرا ز سبزی این ابر و این هوا چه خطر
که گرم شد دلم از مهر شاه عرش سریر

امام کون و مکان حضرت امام حسین
خلاصهٔ رقم کلک صنع رب قدیر

نوشت چون سحر تازه مطلعی کلکم
براسته ز الفتهٔ سبا سعین دم تحریر

مطلع ثانی

ز وصف او چه کسی دم زند که عشق شبیر
بهیچگونه نگنجد بوسعت تقریر

کلام اوست که احیای مرده میسازد
دعای اوست که تغییر میکند تقدیر

رضای اوست رضای خدای ارض و سما
ولای اوست ولای رسول رب کبیر

اطاعتش همه تبعیت رسول الله
یکی است رتبهٔ فرمان شاه و حکم وزیر

سگی که پیرو پیش گردگشت خاص خدا
ز پیروی خدا یافت عزت و توقیر

زمانه گشت مطیع گدای درگه او
رسن بگردن گردون فگند موج حصیر

صفای کوچهٔ او آن قدر که از خاکش
هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر

ضیا ز شمسهٔ ایوان او بمهر رسید
چنانکه مهر به مهتاب میدهد تنویر

بوقت حل مهمات دست جرأت او
گشود عقدهٔ جوهر ز ناخن شمشیر

دم ظهور عنایت نگاه رحمتش
کشید کحل بصارت بدیدهٔ تصویر

از آنکه کرد کجی بر خلاف او گردش
بود ز کاهکشان پای چرخ در زنجیر

کند چو منع ره دفع حکم او عجب نبود
سوی کمان ز کمان جسته باز گردد تیر

زهی یگانه که چون سایهٔ رسول الله
نهفت رو بحجاب عدم ز خوف نظیر

مصور قدر اکثر بشوق گرچه کشید
دگر مقابل تصویر او نشد تصویر

بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان
بحسرت بدا خلد جنتش وید تعبیر

محبتش ز دل من رود محال محال
شکر جدا نشود بعد اختلاط از شیر

صد آفتاب بدل دارم از خیال رخش
چرا کنم همچون آفتاب را تسخیر

نکرد روبه کی گرچه دورها بگذشت
هنوز نشئهٔ من از شراب خم غدیر

بهشت روضهٔ پاک است خوب میدانم
جوان شوم به بهار اگر رسم من پیر

ز فیض وصف شه است اینکه لفظ و معنی من
بکام دل و بدهم لذتی ز شکر و شیر

مرا چه لذت دنیا چه حظ چرا باشم
بهیچ شهد مگس وار پاسته در زنجیر

رسم به روضهٔ پاکش که اندران محفل
همه نعیم بهشت است و قرب رب قدیر

زمین به دیده بهوسم چو نقش بنشینم
تنم چو خاک شود خاک من شود اکسیر

هزار تیغ نهند بر سرم ملالی نیست
دو نیمه آب نگردد ز زخمش شمشیر

رسید از دل من با ز مطلعی بزبان
دو مصرعش چو دو لب در ترادف تقریر

مطلع ثالث

زهی کریم که بخشد هزار گنج عظیم
ز فیض بخشی او تنگ وسعت تقدیر

کسی بعرض کند التجای کوه ز سیم
طلاش میکند و میدهد چونان به فقیر

نگاه مرحمتش قلب را کند خالص
بدان طریق که زر می شود مس از اکسیر

دلش بود همه دان و دو چشم او حق بین
چه حاجت سمع و بصر یافت از سمیع و بصیر

ازین ره است که راز از و نهان نبود
ملک دهد خبر از جانب خدای خبیر

به نخل طور عیان گشت و قوم موسی سوخت
گرفته برق تجلی که از رخش تنویر

ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت
بزیر ساخت اقالیم سبعه را تسخیر

خوشا مسیح که جان یابد و خرام کند
اگر کشند به دیوار روضه اش تصویر

زهی سعین که کند پا و او چو کس نه تیغ
از دگذشته کند خون قاتلش شمشیر

زهی محمد بلب آرد چو نام او قیدی
جدا ز پا صفت نقش پا شود زنجیر

گهی که نامه نویسد بخدمتش جبریل
جدا ز نامه کند نامش از ادب تحریر

اگر کلیم باو همکلام شد بتقل
فصیح تر شد و لکنت نماند در تقریر

سریر چرخ برای جلوس او حق ساخت
بزیر پاست عناصر چو پایه های سریر

ق بمومنان است با عدای او عداوت فرض
نه خوف از عوض است و نه وحشت از تعزیر

مجاهدان همه فارغ ز قتل کفار اند
دیت نخواست کسی از سنان و نیزه و تیر

بزرگان ادب هر که کرد دعوی دین — ق — چه قدر و منزلت او بحضور رب قدیر
قبا دنش همه باشد نماز بی نیت — ریاضتش همه مثل اذان بی تکبیر
بود بگردن او روز حشر طوق گران — نشد بروز قیامت بپای او زنجیر
تنها توئی که باقبال یافتی بازل — خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر
بروز معرکه انداختی بروی زمین — هزارها سر اعدا بضربت شمشیر
چه مهر بخششت است بنام پاک تو بود — بصیر کار نمودی که زان نبود گزیر
بوصف مرکب و تیغ تو گفته‌ام دو سه شعر — ز راه لطف و کرم تحفهٔ مرا بپذیر
چه برق تیغ ید الله که سوخت خرمن دهر — ز نار قهر خدا داشت جای آب خمیر
چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پرواز — براق نسل و دو عالم نورد عرش مسیر
ز غرب آید و از غرب تا بشرق رود — بآن شتاب که اندیشه نگذرد بضمیر
کنون بمطلب خود آمدم کرم فرما — ز پا فتاده‌ام ای دستگیر دستم گیر
ز دام هند رها گشته حسب مطلب خویش — رسم بروضهٔ پر نور تو بهمرا خیر

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

از کف عنان صبر دل من چسان دهد — دانم که هر که جان دهد البته نان دهد
از لطف عام ضامن رزق زمانه شد — روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد
در کارخانهٔ کرم اوست هر قماش — صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد
رزقی که کرده است مقدر برای خلق — در هر مقام داده و در هر مکان دهد
دامان فیض او که مدام است دُرفشان — دولت بهر کسی که دهد بیکران دهد
دارد خیال پرورش خلق از کرم — آب از پی نمو به چمن باغبان دهد
او خود کریم باشد و هست از کریم شاد — از بهر داشتن نه بدریا و کان دهد
گلزار جای گل عوض ذره آفتاب — سائل گرفتنش نتواند چنان دهد
از کس نهفته حال براهیم و نوح نیست — گاهی بآب و گاه به آتش امان دهد
در راه حق باهل غرض هر چه داده — ضایع مدان که او بتو ده چندان دهد

محتاج را پلاس بپاشش که داده او   در عوض یقین که ترا پرنیان دهد
طفل یتیم را که نشانیده تزین   او رتبهٔ سکندر و صاحب قران دهد
از خوف او ز چشم اگر اشک خون چکید   او از کرم ترا چمن ارغوان دهد
بخشیده بهر مسن اگر قطعهٔ زمین   این نخل کار خیر ثمر در جنان دهد
اینجا ترا خدای جهان رتبهٔ شهی   از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت   تاج و سریر سلطنت جاودان دهد
از شر کناره گیر و زین چند روزه عمر   توفیق خیر خالق کون و مکان دهد
جمعیت دل از کرم حق نصیب باد   رزق حلال و گوشهٔ امن و امان دهد
گردون که گوشت طعمهٔ زاغ و زغن کند   روزی اگر هما طلبد استخوان دهد
این بد خصال دشمن ابرار و رند و مست   از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد
البته وارهی ز بلاهی اگر خدا   خنجری ترا چو بادشهٔ تشنگان دهد
مثل حسین خنجر و شرع شاه را   سنگ نشان چرا نه ز منزل نشان دهد
جان بتول ابن علی سبط مصطفی   شاهی که سر براه خدای جهان دهد
سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کردگار   داد رضا و صبر دم امتحان دهد
باشد دلم چو قبله نما رو بدرگهش   گردش هزار سال اگر آسمان دهد
گرد و سرم تهی ز هوایش بود محال   مالد بپا که در کف تیغ و سنان دهد
در ارض کربلا رسم از خار زار رهند   خواهم که اینقدر اجل من امان دهد
روزی که سوی روضهٔ مولا شوم روان   هاتف ز غیب مژده باغ جنان دهد
پا بر فلک نهم چو سر راه او باندگی   پای مرا ز آبله گنج روان دهد
خوش آن زمان که بعد مشقت بکوی او   تقدیر من مرا شرف و عز و شان دهد
خوش آن زبان که بر لب آب بقا رسم   خضرم نوید زندگی جاودان دهد
خوش جبهه که سجده بر آن آستان کند   خندان لبی که بوسه بر آن آستان دهد

در اشتیاق این که رساند بآن زمین — عیسیٰ بآسمان قسم لامکان دهد
حور آید از دریچهٔ فردوس و هر سحر — جاروب از دو گیسوی عنبرفشان دهد
از فرط خرمی بفلک افگنم کلاه — بختم اگر مقام بر آن آستان دهد
شاهی که از عروج و شکوه و جلال و قدر — پیغام دوستی بدرش لامکان دهد
لطفش زمینش عقرب و حوت گر نداد — مهتاب را پناه بجیب کتان دهد
موج هوای قهر چو آید سوی چمن — مفتاح نوبهار بدست خزان دهد
گرگ از نهیب معدلتش خط بندگی — از خون خود نوشته بدست شبان دهد
موری که حرز بازوی خود نام او کند — روز وغا شکست بپیل دمان دهد
در بیشهٔ شجاعت او از دلاوری — آهوی مست طعنه بشیر ژیان دهد
چون جانفزای خلق نباشد کلام او — آنرا که خود رسول زبان و دهان دهد
یابد ز لطف بچهٔ آهو ز مصطفیٰ — خلعت بروز عید خدای جهان دهد
جرم کبیره دوستیش محو میکند — صد ساله زهد دشمنیش رایگان دهد
گردد لسیر خلد چو مائل دل محب — رضوان بفخر وعدهٔ باغ جنان دهد
بشنو عجب چو شنود اوصاف او عدو — ق — یک گوش برهمن بصدای اذان دهد
تقسیم زر اگر گذرد در دل بخیل — بینش بجبر و لابتجبر انشان دهد
درویش می شود بدر دولتش غنی — در یک سوال حاصل دریا و کان دهد
وارد اسیر حاصل دریا و کان چه قدر — نقد دو کون را بکف خادمان دهد
از دل رود غبار ز خاطر شود هراس — حقا که نام پاک چه تاب و توان دهد
آن معبد علوم که هر طفل مکتبش — تعلیم علم و فضل بروحانیان دهد
وارد شمیم الفت او هر که در دماغ — نخل ریاضتش ثمر نور جان دهد
عذب البیانیش چو گشاید زبان فیض — تنگی بشکر لب و طوطی شیرین بیان دهد
شاها چه عرض حال کنم در جناب تو — هر روز داغها ز هوا وش جهان دهد

خواهم اگر بجوشش الم ناله بر کشم | از دست جور قفل مرا بر دهان دهد
تهدید کن جفا نکه جهان جفا شعار | اندیشه بعد ازین بمن ناتوان دهد
در عین جوش بحر بلا کشتی مرا | گر بادبان نماند دگر بادبان دهد
عذری که میکند بجفا لم نمی رسد | وقتی کنم یقین که ترا در میان دهد
یارب فروغ کوکب رخشنده فلک | تا رنگ در چمن بگل ارغوان دهد
روی محب چو رنگ چمن باد سرخ فام | روی عدو ز تیرگی شب نشان دهد

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

صبح عاشور زد گریبان چاک | در غم سبط سید لولاک
خاک بر فرق خود زمین افگند | بچکید خون ز دیدهٔ افلاک
پاک سازد ز قتل گاه حسین | حور جنت ز موی سر خاشاک
بی قرار از بهشت آمده اند | حیدر و فاطمه به سینه چاک
صرف اندوه بر دل و نبی | حضرت ختم مرسلین غمناک
تشنهٔ خون سبط پیغمبر | شمر قتال و خوی سفاک
خیمهٔ اهل شام بر لب نهر | از عطش خسرو مدینه هلاک
دست بردار بود امام غریب | از زر و مال و دولت و املاک
بی سبب گشت دشمن سادات | آه از ظلم فرقهٔ بیباک
داد از دست ابن سعد امان | عرض نسبت و دیدهٔ ادراک
خود بدوزخ فتاد قابل نار | جانب نیزه سر رفته از سر پاک
گرد باران تیر چون آن فوج | از سمک شور رفته تا بسماک
تشنه را جام مرگ نوشیدند | تا لب تشنه [illegible] و دیده نمناک
گلو زاران برنگ لاله گل | [illegible] افتاده تر ز خون بر خاک
داد [illegible] با [illegible] فوج [illegible] | [illegible] ظلم بلاک

چون گل تر رخی که نازک بود | آه آلوده شد بخون و بخاک
خنجر شمر و بوسه گاه نبیؐ | چه قدر بود بی‌حیا بیباک
فوج کین رخت شاه غارت کرد | از بدن برد کهنه هم پوشاک
تیره گردید آسمان و زمین | چرخ چون گرد باد در پیچاک
تازه محشر پدید برپا شد | شد تزلزل تمام عرصهٔ خاک
خیمه‌ها سوختند در آتش | آه از دودِ گنبدِ افلاک
اهلبیت نبیؐ در آن میدان | خشمگین بے ردا گریبان چاک
مو پریشان سوار بر شتران | عترت و آلِ صاحب لولاک
شکل شمرِ لعین بدیدهٔ شان | صورتِ مارِ شانهٔ ضحاک
بهر ظالم بزور عابد را | او نمی شد جدا از آن تنِ پاک
در رہ شام شد ز آبلها | پای بیمار همچو خوشهٔ تاک
یا علیؐ یا سبطؑ به لعلِ لبش | چون به خاتم نگینهٔ حکاک
نصب بر نیزه‌ها سرِ شهدا | همچو نخچیر بستهٔ فتراک
رفت آل نبیؐ به کوفه و شام | سرنگون از حیا و دل غمناک
سرِ سلطانِ دین چو دید یزید | خوش شد و خنده کرد و شد ضحاک
خوف در دل نه از خدا نه ز حشر | نه حیا نے ز صاحبِ لولاک
اهلبیتِ رسول بے چادر | در رسن بسته پیش آن سفاک
گفت ظالم به قید کردن شان | تا به محنت کشی شوند هلاک
بانوی شاه قید در زندان | لاشِ اصغر بدشتِ هیبتناک
این همه نیشها که شد چون نوش | این همه زهرها که شد تریاک
از برای نجاتِ امّت بود | که شوند از گنه بمحشر پاک
طرفه کاری نمودهٔ یا شاه | قلبنا روحنا فداک فداک

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیہ السلام

گفت روزی فلک از راہ تفاخر بزمین — کر توئی پست و مرا ہست لقب چرخ برین

چہ تمول کہ خدا دادہ است مرا رب کریم — ماہ و خورشید زر و سیم و لآلی پروین

کشور شش جہت و ہر بفرمان من است — ہفت اقلیم مرا صورت نقش زیر نگین

نور و ظلمت بید من کہ کند مہر مدام — شب ز پوشیدگی و روز باظہار ببین

این کواکب کہ درخشندہ بشب می بینی — بخت من داد مرا گنج گہرہاست ثمین

یافتم قصر رفیعی کہ بنا نمید خدا — قدسیانند و ملائک ہمہ در قصر مکین

بزم آراستہ فرش اطلس زیبا و وقطب — سنگ فرش اند بسند بہ یسار و بیمین

طبع من زیب پسند است و نفاست بمزاج — از شفق ہر سحر و شام لباسم رنگین

ہست در چار حد کشور مقبوضہ من — باغ شاداب جنان چشمہ کوثر شیرین

یخ و ابر و صبا و ریح فراشش دارم — میہمان عیسی و ادریس بصد تمکین

من باین شوکت و حال تو چنین ارذل دون — پائمال ہمہ از جادہ رہی چون بجبین

سیل ہیچ تو کند باد ز جا بر دارد — نہ ترا عز و وقار و نہ ترا و تمکین

شد کثیف از تو ہوا گرچہ مجسم است لطیف — تیرہ گردید ز آمیزش تو ماء معین

ہر کسی را کہ بصد عجز متوسل وانگیز — دامن افشاندہ گرد و کدر چین بجبین

اکثر از زلزلہ ترسی و بجنبی و بلرزی — بتلاطم بہ تزلزل چہ مکان و چہ مکین

مختصر اینکہ چو از چرخ شنید این کلمات — تاب نشنیدن نیاورد و برآشفت زمین

گفت این تاز تو بیجاست بجائی نرسد — سر ز نخوت نکشد ہر کہ بود آخربین

بہرہ از فہم نداری کہ بجو و بینا نسی — ہیچ دانی کہ چہ گوید ترا اہل یقین

شکوہ از دست تو دارند بعالم کہ دہد — اینقدر ظلم تو شایع چہ بود بدتر ازین

ابلہان راست بدور تو غذاہای لطیف — رزق اہل خرد از خست تو نان جوین

بیشتر عاقل و دانا بہ گلیمی محتاج — در بر جیفہ خوران از تو لباس زرین

[illegible] — [illegible] ساغر نشین

اینقدر ناز بخود اجرام انجم نشود
چه خبر این که تو دائم سر هست فلین

زمزم از چشمهٔ کوثر به لطافت کم نیست
کعبه از قصر جنان بیش بود در تزئین

نجف و شهر مدینه سبب فخر است اگر
این مقامات نباشند کم از عرش برین

نازمن بر لحد پاک رسول الله است
حاش لله که بود علیین و ادریس چنین

کربلا بین چه مقام شرف و مجد و علاست
خوابگاه شه کونین امام سومین

نه دران پرسشش عصیان نه دران خوف فشار
مرده در خاک شد و شد طرف خلد برین

یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب
کعبه بهر عبادت بنمود بهتر ازین

آب او آب بقا بهر مریضان جان بخش
خاک او خاک شفا همچو جنان نور آگین

زائری را عرق آید اگر از گرمی مهر
سایه چون چتر کند شهپر جبریل امین

چند از روضهٔ پر نور که از فرط نشاط
ملک آید چو درو پا نگذارد بزمین

قیس ازین در طرف کوچه لیلی نرود
تلخی مرگ بفرهاد نماید شیرین

اشک از دیدهٔ زائر که برون می آید
مے برد دامن خود پر ز گهرهای ثمین

قطره ها بر سر مژگان عزادار که هست
چرخ آویخته از شاخ سر تو پروین

چشم غلمان بحسرت نگرد گوشش نرسد
بر سر گاه براسش مژهٔ حور العین

از ره فخر پئے روشنی شام آرند
قدسیان جمله قنادیل در عرش برین

هر که یک سجده بر آن در بکند از سر صدق
سند مغفرت اوست خط لوح جبین

یافت خواهنده دران روضه حق آنچه که خواست
بلب آید چو دعا گفت اجابت آمین

بادشاهی که بیم دیر همه در قبضهٔ اوست
تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین

کیست در دهر جز او نائب محبوب خدا
کیست در محکمهٔ شرع جزا و صدرنشین

خلق او تازه گل یا غنچهٔ مهر و وفا
نطق او صیقل آئینهٔ صدق و یقین

نیک بختی که نهد پای درین جادهٔ است ق
خوش نصیبی که زند دست باین حبل متین

از ره راست بسر منزل مقصود رسد
پا بدار از حبل متین محکمے ملت و دین

[illegible]
[illegible]

آه عمر من عدیده ز هفتاد گذشت — همچنان سر بته سنگ ز خواب سنگین

مبتلا دل بهوا و بهوس دهر خراب — نفسش بر آب بقا نیست نفس بازپسین

آنچه کردم همه بازیچه چو طفلان کردم — داغ افسوس بدل خط ندامت بجبین

خط باطل ورق عمر من از ساده دلی — رو سیه در طلب ناسره مثل نگین

کورم و ذوق تماشای گلستان بدلم — لنگم و پا نگذارم بزمین از تمکین

طاعت من همه چون طاعت ارباب ریا — دور از باب اجابت صفت شک ز یقین

تکیه بر مال و متاع است و ازین غافل محض — که نشسته است قضا صورت رهزن بکمین

جاهل از علم مسائل بچنین عمر دراز — چون مسلمان که کشته تازه بسر جامه دین

هردم از هاتف غیبی رسد آواز بگوشش — آفتاب آمده ای خفته سرا بر بالین

آنچه کردم بعزیزان همه بیجا کردم — نشنیدم ز کسی گاه صدای تحسین

بل به بهتان کمر دشمنی من بستند — هیچکس نیست بغربت بمن یار و معین

اینقدر نیست امیدم که عزیزی خواند — دم نزع آمده بالین و بگویدم تلقین

مگر از تهمت کس نیست مرا داغ ملال — تکند رنگ شفق تیغ مه نو رنگین

کار خود جمله سپردم بخداوند جهان — رو بدرگاه تو آورده‌ام ای قبله دین

دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ — زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین

مهربان گشت بمن مالک من صاحب من — التجا کردم و از غیب شنیدم آمین

در منقبت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک و چشم جهان باز پر نم است — معلوم شد که آمد ماه محرم است

از من شنو که اقدم هستی همین غم است — هر سال نو شروع ز ماه محرم است

بر اوج آسمان که هلال است آشکار — از بار این ملال قدش نیز پر خم است

اشکی که میچکد بزمین از سر مژه — گر نیک بنگری ز پی شغل ماتم است

شامی که هست هست درین غم گشاده مو — صبحی که هست چاک گریبان بماتم است

[illegible] خدا است — این ماتم خلاصه اولاد آدم است

بلبوس کعبه نیست درین غم فقط سیاه / چون ماتمی بدیده گریبان زره ماتم است
این تعزیت که هست ثوابش ز حد برون / بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است
در مجلس عزای شهنشاه کربلا / دست است چوب و سینهٔ من طبل ماتم است
اشکی که شد ز دیدهٔ اهل عزا روان / از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است
از یاد کربلاست دل مرتضیٰ دو نیم / چشم نبی بماتم فرزند پرنم است
با آه و ناله عیسیٰ و ادریس یا نبی / زهرا گشاده موی بعزای محرم است
نالان فرشتگان و بفریاد قدسیان / هنگامهٔ نشور بعرش اعظم است
در کربلا حسین گرفتار صد بلا / معمور دشت ماریه از فوج ظلم است
گنجی که بود منتخب گنجهای قدس / اکنون بدست قابوی افعی و ارقم است
آل رسول در الم از فاقه و عطش / شمر پلید خوش پسر سعد خرم است
اکنون به پستی فلک سفله آه آه / روباه بر بلندی و در چاه ضیغم است
جاری طریق باطل و مسدود راه حق / حرف غلط وفا و وفا نقش خاتم است
رهزن بفکر غارت زاد مسافران / ارزان چه جنس غدر ببازار عالم است
شاداب گلبنی که شد از شیر فاطمه / صد پاره از سموم قضاهای مبرم است
شمشاد قامتان همه تن زخم مثل گل / تار شعاع عمر رفو گرد مرهم است
آن کشتی نجات که نوحش رسول بود / از آب تیغ ظلم بطوفان صدمه است
سبط نبی ز قتل احبا و اقربا / با صد هزار حسرت و اندوه همدم است
حیدر ز قتل قاسم ابن حسن ملول / پشت حسین در غم عباس پرخم است
اکبر براه خالق اکبر بنیزه قتل / اصغر به تیر دوخته اندر سن کم است
آمد مقابل صف و حجت تمام کرد / یعنی ز قدر و رتبه ام آگاه عالم است
جد من است ختم رسل شاه انبیا / نورش ز نور حضرت آدم مقدم است
بنت رسول خیر النسا مادر من است / کو پاک تر ز حضرت حوا و مریم است

[illegible]

تا مر بود حسین و آنچ حسن بود و حسن — من ذوی رتارد پیش خدا او مکرم است
قرآن رب براست که آورد جبرئیل — تطهیرم آشکار ز آیات محکم است
گویم ز پنج اینچه بحق شما است نیک — سفطرتیم که فاصلهٔ مریکدم است
ای اہل شام وکوفه خدا را ترسیے — آل نبی است اینکه درین دور ظلم است
جنت در دل است وعدوی اسلام میکنند — این قوم ہر دیار که اینجا فراہم است
تا کے ستم بر آلِ محمدؐ که روز نیست — محشر که روز عدل خدای معظم است
دارید اختیار بہر سو که رو کنید — یکسو ریاضِ جنت ویکسو جہنم است
حجت تمام کرد امام وز اشقیا — نشنید کس که این چه کلام مسلم است
دادند اہلِ ظلم جواب از زبانِ تیغ — تا حال زین جواب سر تیغ پرخم است
در تشنگی که مالک کوثر نیافت آب — دریا بشور و فترا امواج ہم ہم است
آخر شہید گشت جگر گوشهٔ رسول — از ہدم کعبہ زلزله و عرش اعظم است
افتاد اگر غلط نکنم عرش بر زمین — فرسودهٔ ملال دو دست دو عالم است
ہر گل ز پایمالی گلزار مصطفےٰ — در ہر چمن نشسته بحزن نا به غم است
در فاقه آل احمد و شمر از سیه دلی — سرگشته در تجسس دینار و درہم است
آل رسول قید سے و سجاد پیشرو — مانند بسمله که بقرآن مقدم است
در قید اہلبیت و جدا ہر روز و شب — از تابِ مہر مقنع و چادر ز شبنم است
گیسو نقابِ رخ برسن بسته بازوان — اولاد مصطفےٰ چو اسیران دیلم است
بر اشتران سوار اسیران برہنه سر — بر نیزه خونچکان سر شاه معظم است
در روز حشر خالق عادل برین خطا — بر قاتلان عذاب کند ہر قدر کم است
من دوستدار و مرحت عزای تو یا حسینؑ — گویا ولا و خاطر من حب مدغم است
کافی مرا گدا اسلے کوے تو یا امامؑ — دل کاره از جہان چو ابراہیم ادہم است
در کوچهٔ تو سایهٔ دیوار تو مرا — خوشتر بسی ز تخت جم و مسند جم است
در روز حشر شافع من شو ز راہِ لطف — در خیلِ واصفان تو این ناتوان ہم است

۷ در منقبت حسنین علیهما السلام

چشم من از خواب غفلت باز چون گردید دوش ۔ گفتم فی النار الا واحد آمد بگوش

زین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان ۔ زآشیان سفر در پرواز آمد مرغ هوش

اضطرابم شد که حل این معما چون کنم ۔ پرسم از پرهیزگاری یا ز پیر میفروش

هر کسی از تشنه مست ست و در عالم کجاست ۔ رای سالم دیدهٔ حق بین و گوش حق نیوش

عالمان در فکر نان و صوفیان در لهو و حق ۔ عابدان مبهوت ذکر و میکشان فی رنای و نوش

کی شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان ۔ کاش گردد صحبت از الیاس و خضر سبزپوش

بر زمین بی مصطفی مشکل نزول جبرئیل ۔ عیسی ما و رسیده برافلاک و عالم در خروش

چون ندیدم چارهٔ کار و حصول مدعا ۔ سر به زانوی ادب در گوشهٔ بنشستم خموش

گاه سر بر بالش و گه چشم سوی آسمان ۔ گاه نالان گاه از خون جگر پیمانه نوش

اندر آن بیتابی و حیرانی و گم گشتگی ۔ ناگهان در گوشم آمد باز آوا از سروش

از چه بیتابی که راه راست پیش روی تست ۔ راه صاف و نیست چاهی اندران خاشاک پوش

از محمد تا محمد هر کرا شد پیشوا ۔ حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و هوش

کشتی نوح اند اهلبیت احمد فی المثل ۔ گر بخواهی امن در بیعت ایشان بکوش

تازه شد زین مژده جانم یافتم راه نجات ۔ ساحل تسکین بدست آمد مرا در عین جوش

روی منزل دیدم و گشتم فروکش بی هراس ۔ ناقه ام انداخت با سر هرزه گرد بار دوش

بعد ازین دست من و دامان آل مصطفی ۔ نیش غم شد دور از دل یافتم لذت ز نوش

کنج راحت یافتم بنشینم و گردم چرا ۔ گرد باد آسا عبث سرگشته و خانه بدوش

هر کرا فهمی خدا داده است ازین بشنود ۔ با چه ام پنهان سخن دیوار را هم هست گوش

خامشی در مجمع جهال باشد کار عقل ۔ در گلستان ست سوسن ده زبان الا خموش

کی سماعت می کنند اهل جهان دریا اگر ۔ در دهن کف دارد و باشد همه جوش و خروش

ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو ۔ هر کسی دارد ز سحر خشبان ز سینه جوش

من ازین کوثر دم گفتار جاسے سبز کم ۔ بشنود یا نشنود هر شیشه آگند گوش

شبر و شبیر مقبول خدا خاص احد   دستگیر پیروان دین هنرپین عیب پوش
چون نسازد قهر یا قوت وزمرد حق عطا   آن زسم شد سبزپوش این زخنجر سرخ پوش
آسمان شوکت و بحر کرم در پیش شان   ماه داغی بنده و گوهر غلام سفته گوش
گوهر مقصد طلب از غیر شان هرکس که کرد   خواستگار ماه شد از خانه ماهی فروش
بانع فهم آن چه باشد کاندر آن باشد مدام   نرگس و گل دیدهٔ حق بین و گوش حق نیوش
از دم شمشیر شان کی جان برد دشمن بجنگ   هست گو از فلس ها مانند ماهی درع پوش
پیرو شان شو دل از عشق ریاضت زار کن   در طریق آخرت این تن بکار آید نه توش
در غم شان بحر اشک از سوختن باشد نجات   بانگ هاتف میرسد در مجلس ماتم بجوش
یارب این اونا غلام شان ز تو دارد امید   وارهد از نیش غم یا بد ز خوان لطف نوش
در ماتم دار از دست جفای روزگار   الحذر از مکر این گندم نمای جو فروش
بادهٔ تخدمت نگردد با لب من آشنا   جای در میخانه دارم بر قرارم دار هوش
در رکاب مهدی هادی شوم روز جهاد   فیضیاب و خیرخواه و جان نثار و سرفروش

در منقبت امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

دنیا و دراهم الیست که دارد امید و بیم   یک ره بسوی جنان و دگر ره سوی جحیم
گفتم جنین از آنکه ز ابنای روزگار   ممدوح گاه دیده ام افعال که ذمیم
ایزد پرست بندهٔ رب آلت رسول   منکر و در خدائی و پیغمبری سهیم
تنزدو یک عاقل است که دنیا است بی‌ثبات   نافهم را گمان که بود این جهان قدیم
ارباب صدق و صفت راستی علم   اهل ریا بدیق چو طبل تهی گلیم
ابله ز دین و ساده ولی قابل بهشت   از دهر و دانش کج خود دوزخی حکیم
تثلیث در منا دیکی گشت جاگیر   قائل بیک خدا اگر از راه مستقیم
مردود حق زبیر دی گاو سامری   مقبول حق ز لغزش نعلنک کلیم
بالای تخت حاکم ظالم شگفته رو   از آتش و در شجر زکریا بئی دو نیم
مخذول از مواخذه قوم صنم پرست   مقبول حق خلیل ز قول منم سقیم

مظلوم شد حسین و چو آدم وفا نیافت　　ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد رجیم
جائی هوای باده و بر لب که الحذر　　جائی خطاب مست لبیائی که یا کریم
جائی فتاده مست بمیخانه پاسی خم　　جائی عیان کعبه رب معتکف مقیم
فاسق بذوق ساغر می غافل از سقر　　عابد بشوق مائده روضهٔ نعیم
مفلس بفقر و فاقه گرفتار و شادکام　　منعم غنی و باز بفکر طلا و سیم
معطی بفکر آنکه به مفلس کند عطا　　ممسک بقصد غارت مال از کف یتیم
افعال زشت راست سزا آتش غضب　　اعمال نیک راست جزا رحمت رحیم
گیری بجبر زر زکسی زر دزد و سفی　　سیم ار دهی سفید شود روی تو چو سیم
در کش عنان اسپ ازین ره ترا چه کار　　تا کسی که این بدهر کریم است و آن لئیم
در مدحت امام زمان گوش کن سخن　　لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
زین العباد نائب پیغمبر خدا　　چون سایهٔ رسول نظیرش بود عدیم
قلب و ولای اوست چو فصل بهار و باغ　　ایمان و حب اوست چو بوی گل و نسیم
خوی فرشته دارد و رویش چو ماه مهر　　خلقش وسیع باشد و لطفش بود عمیم
صدق و صفا و نور وضو و رحم در دلش　　چون پنجتن که جمع شان شد ته گلیم
دارد ولای او بدل دوستان او　　خاصیت سهیل که خوشبو کند ادیم
پیش کف سخاوت او در نگاه خلق　　خورشید چشمه ایست که آبش بود حمیم
جسم عدوی اوست ز فرسودن فلک　　چون استخوان کهنه و پوسیده و رمیم
سخت است دل با و چو ندارد محبتی　　خار است گل اگر نبود اندرو شمیم
باشد محبتش برگ و ریشهٔ تنم　　رونق فزا به جمع بیمار چون حکیم
وصف رخش نوشتم و شد کلک در کفم　　همپایهٔ عصا بکف روشن کلیم
آن صاحب اثر که بفیض دعای او　　آید مسیح از شکم مریم عقیم
حد بشر کجا که شناسد مقام او　　او از خدا از و است خدای جهان علیم
مختار کارخانهٔ حق همچو مصطفی　　روز نشور نار و جنان راست او قسیم

بچهره زردی و چشم آشنای حیرانی
بتاب مهر ز شبنم عرق فشان نرگس

نه درد و مانع رطوبت نه زینت است بدل
خمار دارد و خمیازه بهر زمان نرگس

عصا بدست بهر دم مگر ز ضعف بدن
دو گام هم نتواند شود روان نرگس

چنان به ضعف بصر زار کز گل سوسن
طلب کند لعبد الکحال[1] سرمه دان نرگس

ز آبیاری مهر چمن چه سود آید
چنین که زرد شد از وحشت خزان نرگس

مگر رسید ز عین الکمال[2] چرخ گزند
که گشته است چنین زار و ناتوان نرگس

اثر نمود مگر دیده بد انجم
که از غم یرقان گشت نیم جان نرگس

که کرد چشم نمائی چنین که بیخوابان
بپای چشم گریزد ز بوستان نرگس

مریض از آنکه پرستاری و دوا خواهان
که چشم داشت ندارد ز باغبان نرگس

مگر به شیر نخواهد چرا ز دایه ابر
که هست دختر لب شیر و بیزبان نرگس

اگر بباغ رسم من کنم پرستاری
که هست هم مرض من ببوستان نرگس

چنانکه منتظرم من به مقدم محبوب
به انتظار طبیب است همچنان نرگس

اجازتست چمن آرا مگر کجا که بباغ
رود مشو ز من خسته شادمان نرگس

تحمل نظر خشمناک کی دارم
ببین که مفت نخواهم ز باغبان نرگس

هوای کبر عجب تیره سر بسر دارد
نه گل بباغ بماند نه جاودان نرگس

کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تا چند
بباغ تا بکجا خرم و جوان نرگس

مقام شکوه نباشد چو کس نمی‌شنود
چه چشم سعی بود و هست بیزبان نرگس

گذشتم از چمن و آمدم بباغ سخن
که هست دامن هر حرف من قران نرگس

ثنای شاه کنم تا گل شرف چینم
که شد بهر قدمش فرش بوستان نرگس

قسیم کوثر و جنت جناب زین عباد
چو پا بخاک گذارد رود بدازان نرگس

شها توئی که اگر سویش افکنی نظری
شود فدای تو با صد هزار جان نرگس

بچشم قهر نگاهی اگر کنی به چمن
بصد بهانه رود بیرون ز بوستان نرگس

قلم بچشم منه حامی گوش از حسرت
جهد ز چشم تو بیخود شود و خاره نرگس

[1] لعبد الکحال خرازی کردن و دو خود پیش و ابتدا بهمه گروهان و انتها [illegible]
[2] عین الکمال چشم زخم و نظری که ضرر رساند [illegible] سلمی آبیاری [illegible] ۱۲ منتخب [illegible] ۱۲

نگاه لطف تو هنگام سیر جانب ماست — چرا نه بشگفد از طالع جوان نرگس

فقط نه بنده حکم تو سرو آزاد است — کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس

چو بشنود خبر آمدن تو در گلشن — شود ز حسرت رخسار ارغوان نرگس

گهی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن — ق — که بست چشم رکاب تو بیگمان نرگس

ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد — خدنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس

سپر شود سبد گلفروش و درع چمن — گل از نهال علم روید از سنان نرگس

تو گر به گلشن عالم مثل به خوش چشمی — شود معارض و همچشم تو چسان نرگس

بپیش چشم تو خوار و ذلیل شد چندان — ق — که کس به نکهت نگیرد ز باغبان نرگس

امید نیست که نقد دگر بکف آرد — رود عبث بر پیران و خواجگان نرگس

بپیش چشم تو چشم مرا ز غیر چه کار — چمن مگو که چنین باشد و چنان نرگس

بخواب چشم تو دیده است شب ازین شادی — ز شبنم است سحرگه گهرفشان نرگس

بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند — بدل ز چشم کند تا از و زبان نرگس

بگو چه نور رسد پاسبان شود شاها — چه سود ازین که بباغ است دیدبان نرگس

چو وصف دیده حق بین تو دم گلگشت — ق — رقم نمایم و بیند به بوستان نرگس

قلم ز شاخ کند پیشکش ز برگ ورق — پی ثواب بهنگام امتحان نرگس

دو مصرع ام که بتوصیف چشم و روی تو اند — یقین که لاله ازین روید و ازان نرگس

بدیده تو که دارد خیال همچشمی — چه خوش گیاه ضعیف است این گمان نرگس

مخالف تو به توقیر تو رسد بجهان — ق — اگر به صحن چمن گردد ارغوان نرگس

چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود — گهی نرست چو با دامن توامان نرگس

به مجلس تو که از گلشن جنان کم نیست — ز باغ آرد اگر هدیه باغبان نرگس

چنان ز خویش رود و پر برآرد از شادی — که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس

پی ز جستن سمند تا به پیش مسند تو — ز چشم چو ملک آرد ارمغان نرگس

نشان کجا بدل دشمن تو از نرسته — گهی نرسته ز آهن چو خاکدان نرگس

به باغ دهر تو آن یوسفی که نخل آرا | ق | به محفل تو اگر آرد ارمغان نرگس
رسد اگر چه ز پیش مردمک به پیری | به یک نظر چو زلیخا شود جوان نرگس
ز رو و چشم و ز زلف تو بحیر افتاد | بگل آن طرف سمن این طرف است و میان نرگس
چه باغ مدح تو بشگفت ز آبیاری طبع | نگاه کن ز کران است تا کران نرگس
همای فیض تو از بوستان طبع بلند | عطا نمود به این مشت استخوان نرگس
گلی بباغ جهان نیست بجز آن آلا | به بین به بین که همین است بجز آن نرگس
متاع جلوهٔ یوسف ز مصر آورده است | چه سعی کرد به آرایش دکان نرگس
اگر ز چشم تو یابد نگاه مرحمتی | پر و شود دگل دستار فرقدان نرگس
از این که از نظر تو گذشت احضر شش | کله فگند ز شادی به آسمان نرگس
نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند | نثار مقدم تو گنج شایگان نرگس
در این هوا است که هر روز فرش اندازد | به محفل تو ز دیبا و پرنیان نرگس
بهار از نگاه تو آنقدر افزود | عروس حجلهٔ باغ است جاودان نرگس
باشتیاق عدوی تو شعله رو دوزخ | به انتظار رخصت تو در جنان نرگس

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

روزی نوید وصلت جانان نمی‌رسد | هجران شبی بود که بپایان نمی‌رسد
عمری گذشته است که از کشور سبا | خوش لهجه پیک هدهدی به سلیمان نمی‌رسد
بلبل بانتظار و بفریاد در قفس | موج شمیم گل ز گلستان نمی‌رسد
قاصد کجا و نامهٔ آن جان جان کجا | دردا که مژده‌ای بدل و جان نمی‌رسد
باشد دلم دلی که بود راست آشنا | باشد سرم سری که بسامان نمی‌رسد
یوسف برفت شاهی و یعقوب را ملال | بوی خوشی ز مصر به کنعان نمی‌رسد
مجروح تیغ عشقم و محروم لذتم | دردا که دست من به نمکدان نمی‌رسد
آواره ام بدشت تباهی و تیه گاه | خضری ز چار سوی بیابان نمی‌رسد
گاهی سوای یاس نه بینم رخ امید | خشک است کشت آرزوم و باران نمی‌رسد

سبا بالفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و [illegible] غیاث اللغات

له ظلمات یعنی ظلمت و این جمع ظلمت است و بسکون لام نیز جائز داشته اند از غیاث

غالب که خانه ام ظلمات[1] است کاندران
نوری ز آفتاب درخشان نمی رسد

مشتاق چاک کردنم ولیک عاجزم
دستم ز ضعف تا بگریبان نمی رسد

گشتم چنان ضعیف که پای نگاه من
روزی ز دیده تا سر مژگان نمی رسد

هرچند خشک پنجه دستم چو شانه شد
از کوتهی بزلف پریشان نمی رسد

تن خاک شد براه محبت ولی چه سود
زین گرد ناتوان که بدامان نمی رسد

تا چند امتداد سفید و سیاه دهر
این دور صبح و شام بپایان نمی رسد

اکنون بوصف گلرخ خود سر کنم سخن
بلبل به نغمه های غزلخوان نمی رسد

گردون چگونه گوی برد زان مه حسن
سیب قمر به سیب زنخدان نمی رسد

گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق
سنبل بتاب گیسوی پیچان نمی رسد

حقا که بی بهاست لب او بآب رنگ
لعلی چنین ز ملک بدخشان نمی رسد

گوهر بهای جهد اگر سر زند به سنگ
در پله تساوی دندان نمی رسد

زلف سیاه او چه تماشاست بر رخش
ابری چنین سیه به گلستان نمی رسد

دارد قدی چو سرو و باندازِ رفتنش
طرزِ خرام کبک خرامان نمی رسد

چشمی نه ابروی خط سبزی نه گیسوی
هرگز بچهره اش مه تابان نمی رسد

خالق ز هر دیار فراهم نکوست او
او هیچ گه بحال غریبان نمی رسد

هر صبحدم ببدر گه او از پی سجود
هندو نمی رسد که مسلمان نمی رسد

خواهم که این قصیده بخوانم به محفلی
پیچ است تا سخن بسخندان نمی رسد

تا کی تحمل سخن پوچ مدعی
گوید قصیده گو بغزلخوان نمی رسد

گویم قصیده و بگویم باو ببین
این از چه رو بپیش تو پایان نمی رسد

در مدح شه سمی محمد که باقر است
با او بقدر و جاه سلیمان نمی رسد

شاها توئی که باب تو دروازهٔ خداست
هرگز و آنکه از تو بیزدان نمی رسد

مطلع ثانی

در خدمت تو تا بدل و جان نمی رسد
جو پای دین بمنزل عرفان نمی رسد

حاجی اگر بکعبه کند صد هزار حج — بے حب تو بکعبهٔ ایمان نمیرسد
عمرت چو نیست طاعت صدسالهٔ صلات — در پیشگاه خالق سبحان نمیرسد
عالم توئی بعالم و هرگز سواے تو — فهم کسے بمعنی قرآن نمیرسد
ملا مذکه با تو کند بحث جاهل است — ذره بمهر قطره به عمّان نمیرسد
دورے درین جهان نتواند کند سپهر — ق — تا از در شکوه تو فرمان نمیرسد
بے حکم نافذ تو باثمار پختگی — از تاب آفتاب درخشان نمیرسد
بے رهنمائی تو بمقصود رهروی — در شاهراه منزل عرفان نمیرسد
بند و کمر به سعی سکندر مگر چه سود — با خضر هم بچشمهٔ حیوان نمیرسد
شاید بجنگ از تو اعانت طلب کند — آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد
موری که بر در تو کند خانه از شرف — جائی رسد که مرتع[۱] سلیمان نمیرسد
از فیض نام عبد تو باشد که در سفر — ایذا ز دست شیر به سلمان نمیرسد
هر صبح بر درت بابید سلام تو — یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد
کشتی نوح سالم ونشست پذیر نوح — از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد
روزے بدهر نیست که پیش تو چون نبی — وحی و ملک ز جانب یزدان نمیرسد
بے آبرو عدو چه زند لاف همسری — غلطه چو گو به گوهر غلطان نمیرسد
گر دو عدوے تو که سمی بنام تو — آخر چه سود ازین که بسامان نمیرسد
هر چند مشتهر بجهان شد بنام شاه — لیکن گدا برتبهٔ سلطان نمیرسد
بدبخت بر در تو نیامد اگر رواست — شیطان بسیر روضهٔ رضوان نمیرسد
بیکار بر مزار عدوے تو قاریان — او را ثواب خواندن قرآن نمیرسد
دوزخ پی عدو است محب ترا ضرر — در حشر بر صراط و میزان نمیرسد
تا رفته به عالم بالا ازین جهان — آسایشے ز گردش دوران نمیرسد
شاها منم که از ستم چرخ عاجزم — فریاد من بگوش کریمان نمیرسد
من درد خویش گویم و گوید عدو طعن — ق — دست تو تا بدامن دوران نمیرسد

[۱] مرتع سلیمان بدید ... وقتیکه ... [illegible]

آنرا که دستگیر تصور نموده‌ ... وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد
از طعن او چه زخم سنان جگر خراش ... بر جان این ضعیف پریشان نمیرسد
چشم عنایتی که عدد گو ببد و پلید ... آن پایه یافتی که به خاقان نمیرسد

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

صورت جان است در وحشت درا عضای من ... مرده باشم گرچه این باده از مینای من
ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب ... روز نور و زاست پنهان در شب یلدای من
یا د جود ر دسیاهی گشته ام مجبور خلق ... همچو اسود در حریم کعبه باشد جای من
سبزه زار آسمان و نرگستان نجوم ... سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من
وسعت مشرب مرا از تنگی دل وا رداشت ... ساغر من آفتاب و آسمان مینای من
گاه لیلی گاه شیرین می نماید زان فلک ... عاریت تا صورتی برده است از دنیای من
ماه و خورشید و کواکب بر هوا شد آشکار ... جست تا بیرون شراری چند از خارای من
میرسد روزی بمهمانان عالم زان هنوز ... آنچه باقی مانده بود از من و از سلوای من
سفره شد تا چه تقدیر تا ابیدم گران ... هر چه ارزان یافت از من در ازل کالای من
نصف زمزم در حرم شد نصف کوثر در بهشت ... جرعه کاندر جوشش مستی ریخت از صهبای من
بر سر شاهان نهاده و تاج شاهی کرده نام ... از زمین بر داشت گردون چند نقش پای من
تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد ... نه حباب چرخ از یک قطره دریای من
خامه نقاش ازل زان کرد صد تنها کشید ... بال پروازی که افتاد از تن عنقای من
مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته‌اند ... ذره خاکی بپر و از است از صحرای من
بر در هر سفله فریادی بدنیا میرود ... خورد تا دولت سراپای ز استغنای من
خاک در دیده ظلم که میریزد بفرق آسمان ... منتیست جرم او که میریزد به استرضای من
از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم ... می شود بی صیقل سیه آئینه سیمای من
الفلک گرمم ببین که هر تار نگهم از پیچ و تاب ... سوی آتش دیده شد در دیدهٔ بینای من
تفرقی دارم بهر دم بسکه دیدم رنجها ... چون قبول صورت آدم کند دیبای من

قدر و جاه من شد انتدا این زمین و این زمان — بر سر عرش برین تاج است نقش پای من

آنچنان مشتاق من رضوان که خواهد از خدا — گردش گردون کند امروز من فردای من

این مراتب آن بدست آمد که از جوش ولا — در بهشت کوچهٔ مولای من شد جای من

کیست آن مولا محمد باقر آن ابن رسول — مهر او ایمان من اسلام من تمنای من

همچو ذات صاحب لولاک ذات پاک داشت — علت ایجاد من سرمایهٔ احیای من

آستان او که از عرش برین باشد بلند — قبلهٔ من کعبهٔ من مسجد اقصای من

من زمین کوچهٔ او پست از من آسمان — من شدم شیدای او شد عالمی شیدای من

پا بکوی اوست سر بر آستان درگهش — یعنی ایمان عیان باشد ز سرتا پای من

دولت پابوسش از روزی که حاصل شد مرا — بر سر عرش است پای همت والای من

رتبهٔ معراج حاصل کردم از نظاره اش — گشت گیسوی رسایش لیلة الاسرای من

خط قسمت ظلمت سیاه شب چون درود شمع — شد خط روشن کنون از لوح سیمای من

در ثنای روضهٔ او از معنی رنگین مدام — طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من

دل دونیم و داغهای الفت او درد و غم — منزل صد مهر عالمتاب شد جوزای من

چشم پوشیدم بحکم او که از حرص جهان — شد بدامان قیامت جا در تقوای من

فیض سنگ آستانش بین که کردم سجده‌گاه — سجدهٔ سیاره شد از نور بیضت اعضای من

روضهٔ او چون بهشت و من مقیم آن بهشت — کی سوی فردوس بیند چشم استغنای من

از زیارت دولت پابوس احمد یافتم — شد حریم روضهٔ او مشرب و بطحای من

بهتر از فایب باند از مخاطب طرز مدح — مطلع دیگر شنو از بنده یا مولای من

مطلع ثانی

ای که زیر سایهٔ دیوار حضرت جای من — چون بنا شد ابر رحمت سایبان بالای من

با تو دارم کار تنها با کار با اغیار نیست — دیدن دشمن شکل در دیدهٔ بینای من

دین حق ورزیدم و گشتم ز لوث کذب پاک — صبح صادق پرتوی از آفتاب رای من

سایهٔ ثروت گشته بود اما دین و دولت مرا — همچو آب رفته آمد باز در اعضای من

ای صاحب تمنای شان من / و تیره جز زیارت

علی مسجد و سجده‌گاه … بیت … مراد از بیضت … حرمت … از خیابان

جائی که بهم نوح و قلم مشوره سازند
من هم به میان مصلحت اندیش و مشیرم

صد لعل معانی رسد از معدن قدسم
صد گوهر مضمون چکد از ابر مطیرم

هر جام که از کوثر تحقیق بنا شد
لب تر نکنم از تپش آتش بمیرم

هر گل که دروست نسیمی ز صداقت
گر بو کنم از زردی خجلت چو زریرم

از حق سخن ساخته را که مقر است
تصدیق کند گر همه عالم نپذیرم

تسخیر جهان کرده ام از فکر بدولت
من شاه جهانگیرم و بود کلک وزیرم

سلطان قلم سیم و زر خورشید و قمر را
چون سکهٔ شاهی است به نام نقش حصیرم

در سرکه واژون نشود فرق بلندش
گر شقه تر باید علم شد ز حریرم

رضوان طبق میوهٔ جنت به بر آورد
در قصد زمینا پات اگر من نپذیرم

صد حسن صباحت سر شیری ز وجودم
صد حسن ملاحت نمک از مهر خمیرم

برابروی پیران کهن سال چو وسمه
در جیب جوانان پر سیپهره عبیرم

گر دم زنم از نغمه چو بلبل به گلستان
گلها همه گوش اند با صفای صفیرم

با این همه گردون که نشانید بجا کم
نشناخت در قار من و دانست حقیرم

در فقر دل من ز ازل هست توانگر
بیچاره چه داند که گمان کرد فقیرم

تا حال مرا هر که ندانست بداند
من داله و مداح شه عرش سریرم

شاهنشه افلاک و زمین جعفر صادق
کز خاک درش روز ازل گشته خمیرم

آن کیست که بر دوش کشد بار وقارش
بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم

بحریست کف دست کریمش که به پیشش
قلزم کند اقرار که بی‌مایه غدیرم

خلقش بود آن باغ بهشتی که حضورش
گوید چمن هشت جنان عشر عشیرم

پرسید قضا از چه شدی تابع فرمان
گفتا قدر آیا چه کنم نیست گزیرم

رضوان که بدربان درش عرضه نویسد
سازد رقم از عجز که پیش تو حقیرم

گوید بجناب خردش جوهر اول
تو پیر کهن سالی و من طفل صغیرم

رو آینهٔ مهر کشیده است ز تلبیسی
زین وجه که از چهرهٔ او عکس پذیرم

به گلزار ثنای شه چو بلبل ناله سر کن
خوشا تقریر هم آواز مرغان خوش الحانش

امام انسی و جانی جناب جعفر صادق
دو عالم ریزه چین و زله بردار خوان احسانش

قریشی جمله بعد از سن امام اثنا عشر باشند
پیمبر هیچ سیدانی چه فرموده است در شانش

نگردد واقع تاریکی شبهای ظلمانی
سفیدی تا نگیرد صبح از دیوار ایوانش

چو خواهی آستینت کیسه لعل و گهر گردد
بپای چشم ره پیما و دستی زن بدامانش

وهاد را بصد تعظیم رضوان جای در جنت
بدست هر که دستنبو است از گوی گریبانش

بود زامتحان علم اندر مکتب دانش
سبق برده است از روح القدس طفل دبستانش

نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی
که ثابت میتوان کرد از آیات قرآنش

جدا هستی که از دامان او شد خشک شد چندان
که شد باریک انگشتان او چون موی مژگانش

چنان کز پرتو مهر است مه بر آسمان روشن
منور روی یوسف شد ز نور روی رخشانش

سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبه شاهی
هوس دارد که گردد منسلک در سلک غلمانش

چه رخشان است روی ثابت و سیار بر گردون
ضیا تا عاریت بردند از شمع شبستانش

عتاب او است بر فجار انابیه فهمالیش
براحت متقی در سایه لطفش فراوانش

بلب آمد مرا در مدحت شه مطلع دیگر
که گوید آسمان خود مطلع مهر درخشانش

مطلع ثانی

زهی شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
زمین گردی ز دامانش فلک گوی گریبانش

بتحریک هوا گردید یا لا صبح جنت شد
جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامانش

جهان پر پر ز گوهر گشت از دست سخای او
قصور فهم باشد گر دهم نسبت به نیسانش

ز نخل همت او یافت لذت در جهان هر کس
ثمر افگند چون طوبی بهر کاشانه اغصانش

خلاف او اگر بر هر دو لو رود در راه مقصودی
عجب نبود اگر دشوار گردد کار آسانش

دو عالم چون دو شهپر اندو واریستن محال آید
چه محکم بست فتراک سمند برق جولانش

تن تنها طرف با لشکر اعدا و هم هیجا
نبی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش

نبرد آرد عدو سوز و امان جوید امان باید
بدستی برق و در دست دگر از لطف بارانش

چه باک از فرقهٔ اهل ضلالت گر هجوم آرد
چو موسی مے شود ثعبان عصای دست دربانش

بطوفان غرق گردد گر مخالف لشکر انگیزد
شود به پیر زنان هر نقش پا گرد و بمیدانش

لب یا طغار وخس باشد ز تاب برق خاکستر
کرا یارا که همت بند و بمیدان وقت جولانش

چو هندوی فلک پیوسته دربان او منشی گردون
کند انشا بحکم قاضی گردون مسلمانش

خدا فرمود پیدا از پی او کوثر و طوبی
باهل خلد واجب شکر نعمتهای الوانش

سر پیر فلک بر آستان اوست سید الم
که داغ سجده باشد بر جبین از ماه تابانش

دو نان گرم و سرد مهر و سپهر فلک یابد
یکی صبح و یکی وقت مسا از خوان احسانش

بیوسف کرد هم تشبیه او را لیک گفتم یوسف
سلیمان بر جهد بر تخت اگر گویم سلیمانش

ز امداد که آمد مهر گم گشته بدست هم
که کشیده است یوسف را نجات از دست اخوانش

که یونس را رها از بطن ماهی کرد در دریا
که شد مشکل کشای نوح اندر جوش طوفانش

بوصف طرز گفتارش لب داؤد گویا شد
ازین رو گوش وحش و طیر شد مشتاق الحانش

چه شوق است این بپرتو بر کند تو دطا سپیده
بدست خادم او تا دهد هر مگس رانش

حکیمان نادم و بر نقص فهم خویشتن شرمنده
قیاس نو و گشت و دور شد باطل بدورانش

کند دعوی اگر در باغ او گلچین شود بهوا
که گلها آب گرد و خون چکد در ره ز دامانش

حضور راستی قد او خم شد چنان ناوک
که دندان در دهن سوفار سیدار دز پیکانش

بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت
بهم آیند و نوشند آب از چاه زنخدانش

اگر افتد هزاران سنگ بر سر بیخطر باشد
پذیرد شکلی مینا اگر از عهد و پیمانش

در آن صحرا که ابر عدل او بارد چه تاب است این
که در یکجا بره و صرصر به کاهی ز دهقانش

گرفت از چیر گربه خدمت گلچین کسی هرگی
برنگ سبزهٔ بیگانه شد دور از گلستانش

مگر گردید روزے آسمان هم زخمی تیغش
ز ماه نو عیان هر ماه شد زخم نمایانش

ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد
که ظل نخل حفظ حق دم جنگ است خفتانش

کمان زه کرد و رسیدان اگر از قوت بازو
مشبک گشت در ربع آسمان از تیر بارانش

یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را
حبابی سر برون آورد از دریای عرفانش

کجی را که دل از مهر آن ماه است نورانی
ندارد ظلمتی بر پای خود شمع شبستانش

ز کوی او رود هر کس که بر دروازهٔ دیگر
برنگ نقش پا سازد فلک با خاک یکسانش

نماز مدعی باطل چسان مستبدل حق گردد
فتوری کرد پیدا نیت فاسد بارکانش

منم بنده منم خادم منم پیرو منم تابع
بصدق اندر میان گوشهٔ عزلت ثناخوانش

بود در اعتقادم بر همه اهل جهان واجب
همیشه چون ادای فرض رب تقبیل فرمانش

خدایا از تو میخواهم که باشد از ره رحمت
بد نیاد و عقبی بر سر من ظل احسانش

در منقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام
سپهر شد بمراد و زمانه شد بمرام

نمود دور چنان آسمان که کرد بدل
ز شام تلخ محرم صباح عید صیام

ز فیض ساقی دوران پس خمار آمد
شراب عیش بمینای نشاط بجام

خوش از زمانه ماضی بود زمانه حال
عطا نمود چه نعم البدل خدای انام

نهال عیش گل آورد گل ز شاخ امید
برنگ لعل گل و سبزه شد ز مرد فام

ز ابر فیض چه سرسبز گشت نخل امید
چمن چمن ثمر مقصد است و برگ مرام

زبان درازی سوسن به آمد کوتاه
چه معتبر سخنی هست از زبان عوام

خزان بهار شد و خار زار شد گلزار
چنین نمود وقوع ز گردش ایام

به گردش است به بزم نشاط جام شراب
چنانکه رقص پری پیکران گل اندام

بود به انجمن عیش گردش لطفی
چنانکه کبک نماید بکوهسار خرام

رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس
چو نور مهر نمایان ز پرده های غمام

شب سیاه الم شد بدل بصبح طرب
چو هند و سی که در آید به حلقهٔ اسلام

بجوی بخت جهان آب رفته باز آمد
ز آبیاری ابر عطای رب انام

دعای اهل دل اکنون ز جوش نشو و نما
رسد بعرش برین صورت کمند بیام

بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت
هزار سجده بدرگاه خالق علام

فراغ بال چنین چون عطا نمود خدا
قصیده کرد رقم کلک من بمدح امام

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شه بلند مقام | امام صامت و ناطق علیه الف سلام
به پیشگاه جلالش سپاه جن و ملک | ستاده همچو بریک صف صف بصف بقیام
اگر رسد بحضورش پس ادای نماز | صلات ختم بصلے که میکند بسلام
سپهر کیست اگر نیست بنده فرمان | زهاله حلقه بگوشش مدام ماه تمام
چو کوه طور در رخش برق طور جلوه او | کلیم را چه درین مدعاست جای کلام
چنان ز صولتش غالب است بر مغلوب | که فرش شاه پر شاهین آشیان حمام
سلوک در ره او راه منزل ایمان | سجود بر در او رکن کعبه اسلام
بجز رفاه که فرمان آسمان داده است | چراغ خانه هر مفلس است ماه تمام
اگر هوای جنابش سوی محیط آمد | که سبزه خاست لب ساحل چو موی براندام
رساند وقت عبادت ز کثرت اوراد | نماز شام بصبح و نماز صبح بشام
ز نقش پا دم رفتن زمین کند گلشن | به صفحه کلک مصور کند چنان که خرام
چگونه نیست مقدس زند دم از دعوی | رسد به روضه او هر سحر ز کعبه سلام
هوای روضه که آب بقاست زاید ازو | دهد چو خضر علیه السلام عمر دوام
سوای درگه او ممتنع جبین سائی | بود بغیر در او خلق را سجود حرام
سنه نجوم که دارد همیشه سر به فلک | بود به سجده گه او چو سایه فرش مدام
کسی که گشت درآن جای پاک صرف دعا | قبول تا لبش آید دعا نگشت تمام
غبار صحن مقدس که تا مشام رسد | شمیم عطر شود تا زمستی دهد بمشام
به ساکنان در عرش سای او هر صبح | رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام
زهی عطا که چو غلمان و حور کرد آزاد | دو صد هزار کنیز و دو صد هزار غلام
بعهد نقش نکند عرضه چون رقم موجن | به اعتبار بود پیش نامه از پیغام
به خاک جلوه هر نقش پاست صورت بدر | نه چون هلال که شد رفته رفته ماه تمام
منم ثبوت ایمان و فضل رب کریم | بصدق بنده و از روی اعتقاد غلام

فروغ داغ ولا شد فزون به آخر عمر
که ماه جلوه نما شد چو روز گشت تمام

ز نکهت چمن اعتقاد مغز مسرم
غلوله بود از مشک و عود و عنبر خام

نشان الفت او از جبین من پیداست
چو نقش مهر که خوش جلوه میکند بختام

کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول
بهر دو معنی گشت است راستی بکلام

چو ختم کرد خطا سرنوشت دشمن او
قلم نوشت به تبدیل تا و میم تمام

کسی که کرد عبادت خلاف گشته از او
اگرچه ساخته مسجد مگر ز مال حرام

مخالفش که بیان وعظ کرد بر منبر
صدا چو مرغ بر آورد لیک بی هنگام

شها توئی که ترا خلق کرد رب کریم
که حل مشکل عالم کنی برحمت عام

نگاه لطف بحالم که مشکلی دارم
بجز تو کیست در آفاق دستگیر انام

عدوی تست که او راست در جحیم قرار
محب تست که او راست در بهشت مقام

در منقبت امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شگفته زیر آسمان
تا لب بخنده باز کند میرسد خزان

نرگس کشاده دیده و رخسار گل زبیم
آمد بهار و شد چو نسیمی ز بوستان

واشد چو غنچه داد صدا صورت جرس
نزدیک شد که قافله گل شود روان

از انقلاب دهر دل لاله داغدار
سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگی جهان

چشم سرین گریست که میگفت شبنمی
از نیست تا به هست شبی هست درمیان

رنگ ثبات نیست به گلهای این چمن
گلچین بود بیاس و بافسوس باغبان

از دولت دو روزه دنیا کناره گیر
این جیفه می‌سزد که شود روزی سگان

مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست
مگذار بوی او که رسد تا بمغز جان

در کف غدار سیم که دستت کند سیاه
چون سنگ هیچ از بن دندان باستخوان

گر نیک بنگری سبب زردی رخ است
این خنده است ز دیدن او همچو زعفران

دانسته که کیسه یاقوت و لعل چیست
بهر اذیت تو چو زخمیست خونچکان

گوهر بدرج داری و نا واقفی که هست
چون جوش کرم پرک که خنجر و دندان

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است　　برقی بود بخرمن و سیلاب در مکان
این جامه های بوقلمون نیست در برت　　افتاده بدام زنجیر تنگ آسمان
این تارهای سیم و طلا در لباس تو　　روزی ترا برند بدوزخ کشان کشان
چشم طمع به نعمت الوان که داد حق　　دادی ز دست دولت عقبی برایگان
غافل مشو بکاسهٔ گرگ سامی به شیشه چند　　تیغ در آستین پی قتل است این و آن
نوش است نیش در نظر تو گل است خار　　دیوانهٔ بهار شدستی غافل از خزان
آتشه بیا درگ که فرصت قلیل ماند　　عمرت چو سیل جانب پستی کند روان
تا چند این عمارت و این نقش و این نگار　　روزی روی بگور ازین کهنه خاکدان
گفتم ترا دگوش نکردی اگر بجا است　　از پند بی عمل اثری نیست در زبان
خود در نفضیحتم چه نصیحت کنم به غیر　　مست شراب محتسب و منع میکشان
توفیق خیر یاد که و امن کشم ز شر　　مصحف بکف به است که زنار بر میان
آتش زنم به بیکده نفرت کنم زبت　　رو آورم به کعبه نهم سر بر آستان
توبه بلب سرشک ندامت بهر دو چشم　　بحرین در کنار و چو درج گهر دهان
گویم به کعبه آمدم اکنون بس است کریم　　لطفی ترحمی ز پی ختم مرسلان
آن کعبهٔ مراد که خضر ره خدا است　　مسند نشین شرع نبی عرش آستان
فخر کلیم موسی کاظم امام دین　　در حلقهٔ اطاعت او گوش انس و جان
حاضر شدی اسیر بخدمت خطاب کن　　یا سید جلیل توئی خسرو زمان
خواهم قصیده و بگوشش رضا شنو　　بال هما ست نذر ازین مشت استخوان

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بزم بوستان　　در بار حلم تو شده نیلوفر آسمان
پیر فلک به عجز کند سجده بر درت　　دارد توقعی که شود بخت او جوان
جاری ہزار چشمهٔ آب گهر شود　　جائی که ابر فیض تو گردد گهر فشان
بلاست بدانش قلم و لوح هم سبق　　حکم تو با قضا و قدر طفل توامان

انجام تست قریب خدا روز بازپرس
آغاز تست باعث ایجاد کن فکان

گفتار تو مطابق گفتار انبیا
تا خنده تا بسبحه زبانی بصد دهان

رفتار تو موافق رفتار مصطفی
داری مدام آمد و شد تا بلامکان

یوسف ز چاه رسته و یونس ز بطن حوت
از مهربانی تو خدا گشته مهربان

تا حشر یافت عزت وصف تو از خدا
زین وجه خوش بود خضر از عمر جاودان

آن یوسفی عجب بنود از دعای تو
زال جهان اگرچه زلیخا شود جوان

مسکین نواز بسکه بود مهر فیض تو
هر صبحگه وظیفه فرستد به بحر و کان

این کهکشان که بر سپهر چرخ است آشکار
موجی ز بحر جود تو افتاده بر کران

آید چو نام تو بلب خون گرفته
گردید خط تیغ بگردن خط امان

ق
تا بدکسیکه روی اطاعت ز حکم تو
دور سپهر کی دهدش گوشهٔ امان

گردد تمام عمر خراب و ذلیل و خوار
در چار سو چو طایر گم کرده آشیان

ق
خواند اگر نه خطبه بنام تو طایری
بر منبر بلند ز اغصان بوستان

یابد سزا چو دانه به گلخن شود کباب
از شعلهٔ صدا بخشش و خار آشیان

ق
دوری اگر خلاف تو سازند مهر و ماه
باز آید از حمایت شان ترک آسمان

از بهر قتل ماه کشد کهکشان حسام
بهرام فرق مهر نهد بر سر سنان

ق
خاموش در تفکر وصفت نشسته ام
دارم امید تازه معانی ز غیب دان

معنی ز غیب آید و در لفظ من شود
قرآن صفت ذریعهٔ تعلیم انس و جان

گردد ز تیغ غم دل اعدای تو فگار
وصفت اگر کند چو رقم خامه در بیان

این هم کرامت صفت مدح ذات تست
سوار خامه تو ده و تیر است و کمان

باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حرز
زاسته ز سهر پیر و سیه کودک و جوان

چون شل براه تا بهدف نارسیده ماند
تیری که بی اجازت تو جست از کمان

بیند نگاه قهر ترا گر بسوی خویش
افتد ز خوف رعشه باندام آسمان

آید بخشش تو ز عدم جانب وجود
وقتی که داشت مشتری و زهره اقتران

شد خلقت عددی تو در عالم حدوث — در ساعتی که بود ز نخل حاکم جهان

دشمن بود به محفل احباب زرد رو — مانند زعفران به چمن زار ارغوان

از فیض وصف تو چه شرف آمدم بدست — مثل حدیث هست کلام بهر زبان

از بام اوج روز سوی پستی نمیکند — مرغ خیال من که بود عرش آشیان

ابیات نیست از قلم جمله زیب ریخت — شد نقطه نقطه بر ورقم نقش پرنیان

پرسد مکان عرفی حنیفی اگر کسی — خلقی ز کنج عزلت من میدهد نشان

روشن شده است چشم معانی بدولتم — کلکم چو میل سرمه دوات است سرمه‌دان

از فیض تو ز طاق دل من نهاده است — از نجم پر گهر طبق هفت آسمان

شاها منم غلام تو و خانه زاد تو — در ظل رحمت تو عنان کش ز دیگران

بیزارم از مخالف تو با هزار دل — خرسندم از محبت تو با صد هزار جان

نبود عجب چو مور سلیمان شود بحشر — بندد کمند همت ز اطاعت اگر میان

مهر از تو قطره گردد و ذره شود گهر — خلقت بخلق چون کرم خالق جهان

هر کس که شد محب تو نقد حیات یافت — حقا ولای تست کلید در جنان

من هم برتبه گر برسم از تو و نیست — از فیض مقدم تو زمین گردد آسمان

مدح تو لایق تو سراید کرا مجال — وصف تو قابل تو کند کیست در جهان

این چند بیت ناقص و رسمی و ناسره — آمد مرا که از ته دل بر لب و زبان

مقصود از آن نه نام خود و آفرین کس — تقریب یا دلست که ناجی شوم از آن

آورده ام ز ساده دلی از پی فروخت — مشکی لبوی چین و به کشمیر زعفران

بر جنس ناقصم منگر چشم لطف کن — بپذیر دانه جو از این مور ناتوان

شعری اگر پسند تو گردد زهی نصیب — یابم بحشر در صله اش گلشن جنان

تو معدن کرم من مسکین بدر گدات — از ره دور آمده ام از درم مران

بی نیل مدعا نروم هرگز از درت — تا زندگی سر من و این سنگ آستان

تا از کمان پشت خمیده رسد بچرخ — تیر دعا سه پیر ستمدیده بر نشان

مانند تیر کار محب راست در دو کون | با دا خمیده پشت عدوی تو چون کمان

در منقبت امام هفتم حضرت موسی کاظم علیه السلام

شبی بخواب من آن ترک نوجوان آمد | به تن ز آمدن آن مسیح جان آمد
شگفت غنچهٔ دل از هوای دامن او | بهار نو بخزان دیدهٔ بوستان آمد
ندیده بود تهیدست شکل ریزهٔ زر | ز اتفاق بکف گنج شایگان آمد
ملال کم شد و چندان فزود طاقت تن | که آب رفته بهر جوی استخوان آمد
بحیرت آمدم افتاد چون نظر بر خشش | که بر زمین ز کجا ماه آسمان آمد
دُر از صدف بدر آید که لعل از ته سنگ | گل از بهشت که یوسف بکاروان آمد
بگفتم ای بت نازک مزاج عربده جو | تو ای که عالمی از دست تو بجان آمد
چه شد که آمدی امشب به دیده بر سر لطف | مگر بنام تو حکم خدایگان آمد
بخنده گفت که حکمی بنام من نرسید | مگر تهیهٔ او فرض حفظ جان آمد
زورق دل که کشیدی به نصف شب آهی | چو بانگ کوس بگوشش جهانیان آمد
بجای خویش هراسیدم از غم تو که هست | ز غفلتم که بلا بر تو ناگهان آمد
ابا ز قصه بجا کم رسد عتاب کند | که با قدر همه فرمانش توامان آمد
وزیر شاه زمین و زمان که از حکمش | کشان کشان ز فلک ماه و کهکشان آمد
جناب موسی کاظم امام ابن امام | که وصف او صفت شاه مرسلان آمد
چو لطف او بنمود پیش دست همت او | حضور او پی تسلیم کی توان آمد
خطی که کرد رقم کرد جا بدیدهٔ دل | سخن که بر لبش آمد بگوش جان آمد
ز فیض او ست ضیا در قلوب معتقدان | ز نطق او به تن پیر وان روان آمد
سمند عزم بهر سو که تاخت داد شکست | که همرکاب ظفر فتح همعنان آمد
بجاست فیصله کردن و سر اعدا | که چون حکم دم آن تیغ در میان آمد
وصی که قصر رفیعش دوام از تعلی زد | صدای آنکه امامی ز آسمان آمد
زهی رفیع مکانی که مثل او دراز ل | محال دان شکل و شمار در جهان آمد

اگر نشانه ز بام بلند او خواهی — پس از هزار رسنین تا بفرقدان آمد
اسپر بازو دانم بمدح توسن فکر — که مطلع دگرم باز بر زبان آمد

مطلع ثانی

بسیر اگر طرفت کشت زعفران آمد — ز فخر مے بدخشش رنگ ارغوان آمد
نه سنبل است پریشان نه نرگس است بلی — نگر نسیم عطایش به بوستان آمد
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ — ق — نه آنکه بر لب هر صاحب لسان آمد
تفاوتی که بود درمیان همین قدر است — که این ز دل بزبان آن ز لب بزبان آمد
چو عزم سیر جنان کرد در دمی آنشاه — ق — بچار سوی جهان رفت و در مکان آمد
ز عقل دور نباشد که مصطفے ز مکان — بشتاب رفت و به مهلت ز لامکان آمد
که ذات پاک و لطیفش ز بس بکردی [?] — برنگ علم خدا اندرو جهان آمد
بلند غلغلهٔ حسن او چو یوسف شد — از آن زمان که ببازار کن فکان آمد
ز هیبت عدالت او چنان بجز و لرزید — که گرگ عذر کنان بدر شبان آمد
خوشا کرم که باهل سوال کرد عطا — هزار چند از آن هم که در گمان آمد
ز اتفاق بگاه هدف چو سے جرمی — ق — بجانے مرتکب جرم بر نشان آمد
ز عدل او که پئے حفظ بخطاست سپهر — ز راه ناوک پر جسته در کمان آمد
زمین شکایت اگر از جفاے زلزله کرد — سپهر بسته به زنجیر کهکشان آمد
جنان[1] ستقدران شد ز حب او روشن — چنانکه مهر پئے طوف آن مکان آمد
کسے که وصف لب لعل جانفزایش کرد — بمهر سیجن مزهٔ شهد بر زبان آمد
باین شمایل و خوشند لیقین باهل الله — فرشته ایست که از روضهٔ جنان[2] آمد
منم که خلقت من یا امام جن و بشر — براے مهر و ولاے خدایگان آمد
بجاے موز برلن ردید از هزار زبان — برون ز عهدهٔ شکرت نمیتوان آمد
تو آن امام زمانے که از محبت تو — بدست خلق کلید در جنان آمد
براه دشمنیت هر کرز و قدم بخطا — بسر در آمد نشین فرض بیگمان آمد

[1] جنان بیرون ... بمعنی دل ۱۲ از غیاث
[2] جنان بکسر جمع جنت بمعنی بهشت ۱۲ از غیاث

به درگه تو نیایم چرا جبین من پیر / بلند طالعم و بخت من جوان آمد
دعا به وصف تو کرد و مؤذن روح الامین / پی قبول صد آمین بگوش جان آمد

در منقبت امام هشتم حضرت امام رضا علیه السلام

چیست این دنیا مقام یاس و حرمان است و بس / این همه ناز و نعیم خواب پریشان است و بس
سر نهال این چمن کان در نگاه تست سبز / خار دار و خشک چون نخل مغیلان است و بس
گلشن عالم ندارد رنگ و بوی از طرب / برگ برگش داغ و گل زخم نمایانست و بس
لاله این بوستان غیر از دل پر داغ نیست / سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
شوق گلگشت گلستان طرب دیوانگی است / کوچه این بوستان چاک گریبان است و بس
سبزه زاری را که می‌بینی بصحرا سبز و تر / رزق گوران و چراگاه غزالان است و بس
در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست / باده در مینا چراغ زیر دامان است و بس
دست و پای بسته کو رنگین است از رنگ حنا / هیچ میدانی که خون صد مسلمان است و بس
تار گیسو یان بزیب زلف در بزم نشاط / وحشت دیوانه در زنجیر زندان است و بس
بهر دولت میدود طامع که در هر جا رسد / سگ بفکر صید آهوی بیابان است و بس
ملک گیری در جهان طرز نگاهی بیش نیست / کوچ لشکر جنبش صف های مژگان است و بس
مال این دنیای فانی را تلمذ باشد مآل / سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر / خار در پیراهن و خاکی بدامان است و بس
داغهای غم و به سرتاسر دار روزگار / سرو این گلزار چون سرو چراغان است و بس
رفته رفته میرود هر راهرو روزی به گور / در گوی آخر قرار گوی غلطان است و بس
دل مده از دست خود بر رنگ و بوی این بهار / آتشین گل نرگس این باغ فتان است و بس
سر اناری را که افگندم ز شاخ نخل عیش / بارها دیدم که چون گنج شهیدانست و بس
شهر آبادان که هست از قصر و ایوان چون بهشت / روزی از سیل حوادث دشت ویران است و بس
در هوای تند آفت تا بکی گیرد قرار / روح در قالب چراغ زیر دامان است و بس
چون نماید میزبان و هر اعزاز کسی / هر که بر خوان میرسد ناخوانده مهمانست و بس

این بنا شد گر بهشت کس نه گردد گرد تو	مقدرت انگشتری دست سلیمان است و بس
ذبح کردن بسکه باشد دل پسند اهل ظلم	شادی شان منحصر بر عید قربان است و بس
اعتمادی بر خوشامدهای طامع غفلت است	سنگ بد بنیالت برای پارهٔ نان است و بس
گر زمن پرسی طریق اهل بطلان است کفر	هر که از حق دم زند مرد مسلمان است و بس
یوسف کنعان عقبائی بد بنیا دل بهشد	پستی و تاریکیش چون چاه زندان است و بس
کشتی نوح از دل بی آرزدگی کن درست	جمله عالم عالم آب است و طوفان است و بس
پردهٔ کارت فتد از دست این نازک دلی	جسم در پیراهن باریک عریان است و بس
از دحام خلق گرد تو نباشد بی غرض	تا شرابی هست در خم جوش مستان است و بس
این همه آرایش هستی طلسمی بیش نیست	نقش افسون گر ببینی نقش ایوان است و بس
تا بکی در حال این مردم سخن رانی اسیر	این همه پوچ و خلاف وضع پاکان است و بس
کن سخن زاد رثنای شاه دین برتر ز عرش	گر بعالم مظهر انوار یزدان است و بس
تا من از هشت و چهار آئینه عرفان رضا	چون بهشت از روضهٔ پاکش خراسان است و بس
رفعت آن گنبد پر نور جای حیرت است	آسمان هم با هزاران چشم حیران است و بس
نی همه باغ روضه اش را صد بلا یک نخل بند	باغبان در بهشت باغ خلد رضوان است و بس
آفتابی کز فروغش جمله عالم روشن است	پرتوی از لمعهٔ آن مهر عرفان است و بس
اهل عالم با هتابی را که میگو بند بدر	در حریم روضه اش شمع فروزان است و بس
روی محبوب جلال او درین عالم که دید	از ازل در پردهٔ تقدیر پنهان است و بس
نعمت الوان علم حق جز او دیگر که یافت	عقل کل هم ریزه چین خوان احسان است و بس
هر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نهند	میزبان لطفش خلیل الله مهمان است و بس
می شود مرقوم فرمانی که از کلک قدر	نام پاکش همچو بسم الله عنوان است و بس
چیست مقدار هما تا سایه بر سر افگند	شهپر جبرئیل در زیرش مگس ران است و بس
از بهار آب و رنگ باغ اجلالش ببین	هشت جنت برگ سبزی زین گلستان است و بس
میکند نیسان که لبریز گهر جیب صدف	قطرهٔ آبی از آن دریای احسان است و بس

حکم او بر آب و آتش امر او بر خاک و آب — از ازل این چار عنصر زیر فرمان است و بس

مطلعی دیگر بلب آمد که در روز جزا — کافی و وافی مرا از مهر [illegible] است و بس

مطلع ثانی

تیغ و بازو حصه شاه خراسان است و بس — در مقام امتحان یکمرد میدان است و بس

از که می آید که قوسش مرتفعه ایزد کشد (ای کمان ۱۲) — بازوی زور آزمای شاه شاهان است و بس

ناخدای کشتی توحید و عرفان و رضا — این جهانبان این خداوان این خدا خوان است و بس

خاتمش زیر نگین چون حضرت ختم رسل — حافظ مهر نبوت این سلیمان است و بس

این بود شایسته کار علی مرتضی (۱۲) — این بایوان امامت صدر ایوان است و بس

در ثنای او چه گویم گر نگویم اینچنین — مصطفی و مرتضی را چون دل و جان است و بس

لشکر حرص و هوا و آز را در هم شکست — در جهاد نفس این شمشیر بران است و بس

اتقیا و [illegible] که در بزم شفاعت پا نهند — اندران مجلس همین یک میرسامان است و بس

جامه نوری که بر قد کمالش دوختند — مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و بس

بی ولایش روز محشر نیست چشم مغفرت — الفت او اهل دین را رکن ایمان است و بس

بر در جاهش سر هر سرکش از افتادگی — صورت نقش قدم با خاک یکسان است و بس

عقده کان پیش ارباب ملل لاینحل است — حل آن از ناخن توضیحش آسان است و بس

کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا — واضح از وی معنی آیات قرآن است و بس

زهد و طاعت یافت زین مهر امامت آبرو — کعبه مشتاق سجود این خداوان است و بس

میکند بر مسند فرمان روائی چون جلوس — دیده خورشید چون آئینه حیران است و بس

دشمن او را که دولت در جهان آمد بدست — مار بر گنجینه گویا نگهبان است و بس

از که می آید که وصفش لائق قدرش کند — بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و بس

دستگیری کن شها کین بنده است در ملک هند — همچو قرآن مبتذل در کافرستان است و بس

از لغت اندوه و سوز رنج طبع تا زکم — چون هوای موسم گرما پریشان است و بس

اختلاج قلب من و رسینه من کن نظر — موج آبی از هوا افتان و خیزان است و بس

از جام لطف او چو کسی جرعه چشید ... مثل حیات خضر حیاتش دراز شد
از منکران که بود که اعجاز او ندید ... ملک عراق تابع او چون حجاز شد
بر خاست گرد باد ره او چو سرو ناز ... صد حور خلد قمری آن سرو ناز شد
هر کس که تیغ کین بهوسش در جهان کشید ... گورش ز قهر کوره آهن گداز شد
مهمان نواز ماند به کاشانه چون خلیل ... گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
هر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر ... ابروی او که کعبه اهل نیاز شد
باریده سنگ ابر مگر از نشیب او ... بارش برون ز خانه آیینه ساز شد
موسی صفت حیان ید بیضا زکف نمود ... کار مسیح کرد چو معجز طراز شد
پیوسته در عبادت و تقوی بهر تفضلی ... چندانکه از میان نظر امتیاز شد
خوش طالع کسی که فنی شد ز الفتش ... گلچین گلشن ارم اهتزاز شد
بدبخت منعمی که زکف دامنش گذاشت ... بی بادبان تباه به بحرش جهاز شد
آن صاحب عمل که بسیجید پیروان او ... ترکش همیشه ترک جوازش جواز شد
آمد دم وفا بدم تیغش از عدو ... گنجشک لقمه دهن شاهباز شد
فیضش چنان بدهر که هر طالب جهان ... ترک طلب طلب بدر حرص و آز شد
هر سری که دست ز راه کرم گذشت ... تاج قبول یافت ز حق سرفراز شد
زیب گلوی خاطر او گشت در ازل ... زیبا حمایلی که ز گلهای راز شد
در گلشنی که باد سموم مهابتش ... ق ... تنبیه ساز آمد و دشمن گداز شد
غنچه گرفته دل که گره بود در دلش ... سوسن سیاه رو که زبانش دراز شد
پیدا دو پیشه که از دو نزد و کینه باخت ... رسوا شد و خراب شد و جلسا ز شد
در کربلا بخانه آل نبی نساد ... سیما بیار از آتش از آن احتراز شد
تو صیت شه کجا د زبان و لبم کجا ... تایید مصطفی کرم بی نیاز شد
با خسرو جلیل نگاهی ز چشم لطف ... کلک من ذلیل که مدحت طراز شد
باشد اگر قبول بدر رضوان حوالدکن ... گویا برای حور حنا جهاز شد

[illegible]

این مختصر قصیده که خوش گفته اسیر
از هند شهره تا بعراق و حجاز شد

در منقبت امام دهم حضرت علی نقی علیه السلام

چه دهم شرح که چون زین ده ویران رفتم
زر بکف آمدم و خاک بدامان رفتم

همه بر باد شد اسباب تجارت بکساد
طرف خانه ز بازار پریشان رفتم

کس ز من مال و متاعم به پشیزی نخرید
همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم

آسیا وار فلک رخصت آرام نداد
حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم

گوهر من به بهای شبه آمد در بیع
بسکه شد قحط خریدار چه ارزان رفتم

شیشه بودم که فتادم بره سنگستان
پنبه بودم که بهمسایهٔ باران رفتم

من غمدیده کجا انجمن عیش کجا
آن چراغم که سر گور غریبان رفتم

میزبان گرسنه و غصه و غم ماحضرش
فاقه در قسمت من بود که مهمان رفتم

همه تن سوخت مرا قرب شرارت منشان
هیچو پروانه عبث سوی چراغان رفتم

روشن بزم نشینان همه نیرنگی و من
نظر آیینه بودم که پریشان رفتم

قصد گلگشت چو ابرم ثمر نیک نداد
قطره زن رو بچمن کردم و گریان رفتم

طی نشد عقدهٔ بستنی چو حباب لب جو
سرنگون آمدم و سر بگریبان رفتم

چه دهم شرح تماشای چمن روز بهار
منکه از خویشتن بیهوی گل و ریحان رفتم

طرز دیوانگیم بین که چه آدینه رسید
سینه نظارهٔ طفلان بدبستان رفتم

زین سرت که بجنونی پاک زعصیانم کرد
خنده زن از دهن چاک گریبان رفتم

نیز تم باد که مستی غفلت ز حرم
تا در دیر مغان ناصیه گویان رفتم

چه کمی یافتم از پیر حرم در الفت
که کمر بسته پی خدمت رهبان رفتم

برهمن غول ره و رهزن ایمان هر شب
اینقدر بس که از این دیر مسلمان رفتم

سختی مرحله و بار گران شد از یاد
چون شتر سست پا و از خدی خوان رفتم

از چه رو سختی چرخم بتلاطم افگند
کشتی نوح نبودم که بطوفان رفتم

یوسفی بودم و از بدعت اخوان زمان
گه فتادم بچه و گاه بزندان رفتم

غافلی بودم و از نازکی و بیقدری … در کف دیو ز انگشت سلیمان رفتم
بسکه پیش دهن و دیده من جانب چاه … بود در شهر امان من به بیابان رفتم
خواستم آتش ازان خانه که آبادی بود … طالب زر ز طریقت گنج شهیدان رفتم
زین توقع که شود دعوت من پیش قبول … همره مور بایوان سلیمان رفتم
مرهمی کرد طلب زخم دمن از ساده دلی … بسر کوچه الماس فروشان رفتم
چشم بگشادن و معدوم شدن بود یکی … چه قدر مثل شرر بر زده دامان رفتم
با همه ضعف ببین همت گستاخی من … مور بودم بملاقات سلیمان رفتم
مجلس ماتم و بزم طربم بود یکی … صورت شمع سحر خانه فروزان رفتم
پای رفتار مرا بین که بصحرای طلب … چه قدر پیش سحر رم ز غزالان رفتم
مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا … بال و پر کنده ببازی گه طفلان رفتم
جلوه گر جوهر مردانگیم هست چو تیغ … تا برون آمدم از خانه بمیدان رفتم
دست از هستی خود شسته چو شبنم هر صبح … بهر نظاره خورشید درخشان رفتم
شام که صورت پروانه مشتاق اجل … پر برآوردم و در شوق چراغان رفتم
از فلک خط امان خواستنم بود غلط … پیش هندو به طلب گاری قرآن رفتم
زین خجالت من غمدیده خزیدم بزمین … تا لب گور که بر دوش عزیزان رفتم
بسکه کس پرسشی از حال من زار نکرد … بسکه از کار درین عالم امکان رفتم
ساختم گرم سحر بزم که جا صورت شمع … آب گردیدم و چون دود پریشان رفتم
گله از عالم و از عالمیان کارم نیست … ورنه از صحبت ایشان همه حرمان رفتم
الفت این همه اند و اهمه پیش نبود … چشم بربستم و از یاد عزیزان رفتم
آستین بر رخم از رحم نمالید کسی … رخت بر داشتم و بر زده دامان رفتم
در گو کنج لحد عاقبت کار چو گوی … ده چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم
راحتی بود مگر پیش ز هستی به عدم … که ازین خانه بآن خانه شتابان رفتم
بسکه در شهر بجز غول نیامد به نظر … به بیابان به طلب گاری انسان رفتم

بسکه چشمم کفش به ز احباب نبود
بجز بدین طرف شهر خموشان رفتم

تا تهم هرزه و تا حال بگفتم همه پوچ
زین چه حاصل که چنین رفتم و زینسان رفتم

پای در خانه و من گرم طلب خانه بدوش
آب در کوزه و عبث جانب عمان رفتم

مشک در کیسه و من عازم صحرای ختن
لعل در جیب من و من به بدخشان رفتم

تا ختم توسن همت ز طلب سوی خطا
راه شیراز غلط کرده به توران رفتم

گشت توفیق خداوند جهان رهبر من
که سحر همره گلچین به گلستان رفتم

آن گلستان که بود مدح شه عرش سریر
بود اقبال رسا خدمت سلطان رفتم

مالک کون و مکان خسرو کونین نقی
کو ثنا گستریش بر در یزدان رفتم

سطلعی آمدم از هاتف غیبی در گوش
کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم

مطلع ثانی

تا در کعبهٔ مقصود که آسان رفتم
از ره الفت این قبلهٔ ایمان رفتم

خاک بوس در او برد بسر عرش مرا
تا علی و نبی در حضرت سبحان رفتم

دیدم آن روضهٔ پر نور ز اقبال بلند
به تجلی کدهٔ موسی عمران رفتم

تشنهٔ شوق که بودم به درش آمده‌ام
نه بزمزم نه سوی چشمهٔ حیوان رفتم

جادهٔ الفت او شد رهٔ اسلام مرا
شکر لله بره بوذر و سلمان رفتم

جز در شاه نیامد بنظر جای امان
گه بتجوار زم شام گاه به توران رفتم

من نه هرکس که بخاک درش آمد و انست
بر لب کوثر و در روضهٔ رضوان رفتم

در سر من که هوای سر کویش پیچید
گرد بادی شدم و رفتم و رقصان رفتم

کرد تعظیم و نشانید مرا بر سر تخت
گر فرستادهٔ او پیش سلیمان رفتم

گفتم اشعار که در مدح تجلی رخش
بهر انصاف بر موسی عمران رفتم

هر حرف ریزهٔ کویش گهر بیش بهاست
غفلتم بین پی گوهر بر عمان رفتم

سخن از لعل لبش هست بیاز لعل بگوش
طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم

تا بجای که نهادی و قدم ره پرسیدم
گفت بالیدم و بر طارم کیوان رفتم

چه مجال است کس پیش تو گوید پادشاه — که به نسیان طرف کینه دعدوان رفتم
بلکه پروردهٔ الطاف و عنایات توام — نه پی خواجه نه در خدمت سلطان رفتم
احتیاجی بجهان گر سوی من ره آورد — بر درت یا بحضور شه مردان رفتم
بهر این گوهر یکتا که به نذر آوردم — همچو غواص به فکرش ته عمان رفتم
مدح خوان عرفی دشوکت که زمین پیش شدند — قدمی پیش از ین هر دو سخندان رفتم
گر درآید بقبول تو زهی عز و شرف — داند این تشنه که به چشمهٔ حیوان رفتم
بر نشان قدم توست پی خوشنودی حق — در همه عمر من تابع فرمان رفتم
به محب تو محب و بعدوی تو عدو — تا زمانیکه ازین عالم امکان رفتم
چشم دارم بدعائی رخ من ساز سفید — که سیه نامه و آلوده به عصیان رفتم

در منقبت امام دهم حضرت امام علی نقی علیه السلام

زهی سمند پری پیکر صبا آهنگ — که هست پیش رشتابش شتاب چرخ درنگ
براه سرعت او ابر گرد واماندهٔ — هوا بیک دو قدم او رود ولیعد فرسنگ
روانی و قدمش فی المثل چو کلک و کتاب — شتاب و خلقت او ارتباط نغمه و چنگ
دو یار سبعه نه پای او دم جولان — لبنام شام و به شب و رجیش سحر بفرسنگ
به کوه کبک خرامان به بوستان طاؤس — به دشت شیر نیستان میان بحر نهنگ
گهی چو وحی خدا از فلک بروی زمین — گهی بفوق سما صورت دعا به شتالنگ
زشرق رفت بغرب و بشرق آمد باز — باین زمان که رسد از کمان به توده خدنگ
ازین جهان بجهان دگر رسد به شتاب — بوقتنز که زخجلت شود تغیر رنگ
چو باد سرعت او در سر تخیل رسید — شتاب گشت بسبدل بوعده اش و درنگ
برنگ کاغذ بادی بپرد برو در هوا — شبیه او چو مصور کشد به صفحهٔ سنگ
اگر زخاک سمش صره در کفن به نهند — مزار تنگ نگردد به جسم تا سق تنگ
نجوم بر فلک اطلس این همه نیست — ز نقش پای سم اوست بچو پشت پلنگ
سبکروی که خرامید اگر به کوچهٔ گل — نشد نسیم پریشان نشد تغیر رنگ

ز هر مقام قریب است با مقام دگر — چو تا دو شیشه شتاب و چو دال و تای درنگ
کشید تیس تا عوض شوق لیلی را — ببین بعور سوی سینه اش به حلقهٔ تنگ
دم شتاب بقصد شمار کردن پیل — ق — بدست سبحه چو برداشت صاحب فرهنگ
به دانه کو دهن تا بسر انگشتش — کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
بز لعنت لقمه کشد زهره شانه از مژگان — اگر ز سوی دمش تار به پالود در چنگ
بهوای دامن زینش که رفت در صحرا — خموش کرد چراغان داغهای پلنگ
رکاب او چو هلال و عنان چو کاهکشان — دو چشم در سر او مهر و ماه در خرچنگ
ثنای اسپ که کردم بیان نمیدانی — سمند کیست سمند شه فلک اورنگ
امام صامت و ناطق لقب مه عالی قدر — یگانه گوهر دریای دانش و فرهنگ
ز فیض او چمن رنگ و بوی لاله و گل — گهر بجیب صدف لعل تر بدامن سنگ
ز راز کر دگفت و یافت گوهر مقصود — بلب رسید دعا بر نشان نشست خدنگ
به اهل عجز رحیم و به اهل کبر غیور — نگاه لطف شتاب و به وقت قهر درنگ
ز بازوی داست نه ره بر تن جوانمردان — ز نام او است قوی بازوی یلان جنگ
ز لطف او است [illegible] در بر حوران — لباس بوقلمون جامهای رنگارنگ
کشیده تیغ پی قتل کافران که برزم — زدود ز آئینهٔ دین حق بمصقله زنگ
قتیل مقدمت او که غیبت ظلم [illegible] — ق — فلک ز ظلم و جهان تو به کرد از نیرنگ
هلاک گشت چو آهو بره ز بی شیری — فتاد لرزه بر اندام گرگ و شیر و پلنگ
دم شمیر دو چو آن تیغ گشت پست و بلند — دو نیمه شد بزمین گاو و بر فلک خرچنگ
ز بسکه رسم دو رنگی بعهد او برخاست — کند نمو گل رعنا بهر چمن یکرنگ
کند ز جور چه قصد هلاک مظلومی — ستمگری که دل سخت او بود چون سنگ
خیال سهد لشتش ناگهان به دل گذرد — ز بس نهیب فتد لقمه از دهان تفنگ
شها چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست — قبول دولت دنیا به خادمان تو ننگ
تو آن رفیع مکانی که در سواری تو — سپهر اسپ کتل کهکشان است پالاهنگ

ازین جهت که کشیدند از تو روی نیاز / بسیج بر فلک آزرده شد ز اهل فرنگ
به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد / رهی بداد رهی از هزارها فرسنگ
کند چه گریه سپید روی عدو زایل / سفید کی شود از غازه روی مردم زنگ
شها گهی سخن من فلک نمی شنود / سخن بگوش اصم میرسد ز راه تفنگ
تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند / ز خواب غفلت و باز آید این چنین نیرنگ
چه عقده‌ها که گشودی و باز بگشائی / بکار بندهٔ مسکین چه اینچنین است درنگ
به کربلا برسم یا سوی نجف از شهر / بسیج وقت توئی داور زمان نبید فرنگ
همیشه زرد چو صد برگ باد روی عدو / به رنگ لاله رخ دوستان تو گلرنگ

در منقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی توبه از دل آزاری / چنانکه من بغم هجر تو ز بیخداری
بچشم خویش بگو خونم اینقدر نخورد / مریض بود و دشمن بپرهیزد عین بیماری
عجب ز زلف پریشان که در پریشانی / بود دلفگر دل آزاری و گرفتاری
چه فتنه‌ها که تم طره است فتنه‌انگیزد / اعوذ باالله ازین شیوه‌های طراری
ولی که بود نیاز تو پیشکش کردم / بگو که باز چه حاصل ترا ز عیاری
کنون که جان طلبی اینقدر تامل کن / ق بجز تو اهم اجازت ز حضرت باری
برای دن هیچ تامل نمی شود معلوم / چنین بها نه کم کسی بود به بسیاری
دریغ نیست بجان اینقدر مگر شرط است / زمین گرفته به سست رقیب لیپاری
کمینه باک ندارد به کشت و خون کسی / به گرگ نیست ندا است ز یوسف آزاری
چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر / برای خانهٔ او هست سیل معماری
سزای ذبح شدن هیچ نیست انجانش / که هست فربه و پر گوشت گاو پرواری
ترا بهوش در آرم مرا بغیر چه کار / باین دو روزه بقا اینقدر مدار اطواری
نه محکمی است به هستی نه اختیار بعمر / نه اعتماد باین کهنه چار دیواری
بسا زکعبهٔ دل منهدم ز دست ستم / بترس ازین که خدا کرده است معماری

ز ہجوم دست مرا بیکسی و بی خبری
سیاہ مستی و دم بیزنی ز ہشیاری

بہ غشوہ غمزۂ تو در ستم و بیدتر غیب
چہ رہزنی کہ بہ رہزن کند مددگاری

ہجوم خلق بہ بازار گر دکست چنان
ز مصر آید و یوسف فتد بہ دشواری

دکان جنس وفا عاشقان چہ بکشایند
کہ کس بجو نخرد از کساد بازاری

غرض ز دست تو ای مایۂ فساد ستم
بنالہ برق طپان و سحاب در زاری

دغا ز اہل وفا پیشۂ مروت نیست
یقین کہ نیک دغا را تو ہم نپنداری

اگر ہمین روش است و ہمین طریقۂ تو
من غریب بنا چاری و زبی زاری

برم شکایت تو پیش بادشاہ جہان
کہ خاطرش نہ پسند و جوی ستمگاری

امام دین حسن عسکری کہ حکم وی است
پئے سزا دہی ظلم پیشگان جاری

امام یازدہم از دوازدہ تن او است
چو تا بمہدی ہادی ائمہ بشماری

بقہر جانب مریخ اگر نگاہ کند
ز دست خود شکند خنجر جفاکاری

فشاند ز ہر غضب در نہاد زہرہ چنان
کہ ہفت پردۂ افلاک گشت زنگاری

اگر نہ دور فلک بر مراد او باشد
چہ سود سبحۂ سیارہ راز سیاری

سموم قہر و عتابش اگر وزد بہ چمن
دہد نتیجۂ آزار را ہر آذاری

ز عدل او کہ سزا ہا باہل فتنہ دہد
کشید نرگس فتان چہ رنج بیماری

ربود دل ز حریفان کہ طرۂ طرار
سیاہ گشت رخ او بجرم طراری

کند اگر سپہ عزم بر سر دشمن
ق
زبانہ در کف نصرت دہد علمداری

تمام فوج مخالف بیک نگاہ شود
ز چار آئینہ محبوس چار دیواری

نشان لشکر کین شد چنان ز اوجش پست
کہ شاخ گاو زمین گشت از نگونساری

رسید مطلع دیگر بجا طرم کہ ز اوج
ز دست ماہ رباید عنان سیاری

مطلع ثانی

توئی بجلوہ مجسم عنایت باری
عیان ز نور جبین تو شان غفاری

ز چشم پوشی او از خطای خلق خدا
عطا نمود بہ خلعت قبای ستاری

چه سلسبیل چه کوثر چه چشمهٔ تسنیم
شد از سحاب عطای تو در جنان جاری

دو نخل قد ز باغ تو سدره و طوبی
که کرده است برون باغبان ز بسیاری

هزار قصر زمرد هزار قصر گهر
به خلد کرد بنا لطف تو به معماری

ترا که بر همه عالم عروج داد خدا
گزید از پی سرکار خود به مختاری

به رب کعبه کلام فصیح تست بگوش
بلیغ صورت آیات مصحف باری

اگر به خضر تفوق دهم عجب نبود
که راه قرب خدا را تو کرده جاری

حضور خالق اکبر ترا شفیع آورد
کسیکه خواست سبکباری از گرانباری

چه گوهری تو نیاید از صنعت خالق
که جز نبی نه تواند کند خریداری

تو آن مسیح زمانی که جنبش لب تست
دوای درد مریضان علاج بیماری

ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خوشبو
دوات را قلم من دکان عطاری

بجای سرمه فرو شستم اگر غبار درت
بچشم حور دود از پی خریداری

بنای خانهٔ احسان تو کرده محکم
که تا بحشر نیفتد ز سیل معماری

نگر ثنای خرام تو ثبت کرد که هست
قلم به صفحهٔ خرامان چو کبک کهساری

چو بار حلم فگندی چنان فرو شد کوه
که زیر تخت ثری رفت از گرانباری

اگر نه زینت ظاهر ز خلق زیبا است
که ترا پیداست به دیوار باغ گلکاری

ترا خدا بازل خلعت ولایت داد
ق
نمود بر سر تو از کرم گهرباری

بچاره چه نبود خارج از اطاعت تو
نه خاکی و نه هوائی نه آبی و ناری

عدوی تست ذلیل و خراب و خوار بدهر
رخش چو تابه آهن ز بس سیه کاری

چگونه نخل حیاتش نه افتد بمرض
کشد بازده و ماند چو تیغ بنشاری

کسی بزخم عدوی تو چشم رحم نکرد
نداد مرهم زنگار چرخ زنگاری

مسیح ساخته باطل دوای او تجویز
چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری

چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ
جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری

محبت تو مرا پاک کرد از عصیان
چو آن مریض که یابد شفا ز بیماری

دلم بوقت وظائف همیشه نام ترا / کند شریک باسمای حضرت باری

تصور تو رود کی ز خاطرم همه وقت / فراق روح و بدن می شود بدشواری

شنیده ام ز بزرگان دین همین اکثر / که حب تست نجات از عقوبت باری

بجا است راستی طبع من لسان خدنگ / ز تو دپای کلان کرده خاک برداری

چرا بدیده نپویم که راه الفت تست / تمام راستی و نیکی و همواری

بگو رجائی من شود بد ز محشر شفیع / اسیر حب تو ام داریان ز دشواری

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام محمد مهدی هادی علیه السلام

یاد دارم که من هم داشتم جوش شباب / خنده بر لب همچو جام مست بی دور شراب

گرم جوشی در فزونی دبدبم چون نور صبح / تیز هوشی در ترقی چون فروغ آفتاب

گه سر بالا نشینی همچو مضمون بلند / گاه خواهان ثنا خوانی چو بیت انتخاب

چون هوا همچو آتش تیزی و تندی دو چند / سردی و افسردگی پامال مثل خاک و آب

روزها وا چشم در نظاره مه طلعتان / آشنای گوش شبها نغمه چنگ و رباب

گاه گشت کشت زار و گاه گلگشت چمن / جامه رنگین مشک و گیسو ز عطر مشک ناب

صحبت احباب روز و شب مکان آراسته / مطربان خوش نوا مه پیکران مهرتاب

مثل گل عارض جبینها همرنگ برگ لاله سرخ / طالع سبز و مزاج تند چون رنگ شراب

بعد رخصت کردن احباب روزی وقت شب / آمدم در خوابگاه خویشتن هنگام خواب

ناگهان آمد به پیشم شوخ و شنگی گلرخی / جا به پهلو کرد خندان بی تکلف بی حجاب

صاحب حسن و جمال و غنچه دهان / گیسوی او مشک ناب و چهره او آفتاب

دست در گردن فگندم با کمال اشتیاق / لعل میگونش که بوسیدم شدم مست شراب

او همین افتاد من بیهوش افتادم باد / از دو جانب حال مانند خراباتی خراب

در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر / زین طرف با دلبر دست و ز الطرف شرم و حجاب

چند روزی چون بدین بگذشت صحبت ماند گرم / من همه شوق او همه ناز از میان دو را اجتناب

گشت همبستر شبی با من مگر وقت سحر / یافتم پهلو تهی چون چشم وا کردم ز خواب

بسکه یکساعت مرا تاب فراق او نبود — سوخته دل در سینه ام از آتش غم چون کباب
گشتم از خانه برون فی الفور بهر جستجو — تیز رو چون صرصر و چون برق در دل اضطراب
یافتم او را به شخص غیر گرم اختلاط — بر لب بام بلندی خنده بر لب بی‌حجاب
دید سوی من به نفرت پرسش حالم نکرد — بانگ زد پیدا ز من کرد از من اجتناب
زود وا شد از تنبه چشم عقل و هوش من — دیر فهمیدم که دنیا بود این خانه خراب
دست مالیدم پشیمان گشتم و زین فعل بد — توبه کردم در جناب مالک روز حساب
تا شود عفو گناه من نشانیدم به فور — تازه گلزاری به وصف خسرو مالک رقاب
آفتاب عزت و تمکین چراغ بزم دین — حضرت سید محمد هادی شافع یوم الحساب

مطلع ثانی

از محیط همت والای او گیرد چو آب — در همه عالم گهر ریزد ز دامان سحاب
بسکه در دورش مبدل گشت با عصیان ثواب — رشته تسبیح زاهد کرد از تار رباب
قهر او زایل کند از طبیعت خارا سکون — مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب
هر که می‌خسپد به زیر سایه دیوار او — غیر جمعیت پریشانی نمی‌بیند به خواب
بسکه تا از ظلم و جور بست گشت آب حکم او — بر برون آرد ز شاخ سیخ هر مرغ کباب
بسکه هر مظلوم از عدالتش ز ظالم ایمن است — کبک نوشد آب در پیمانه چنگ عقاب
آهوان دشت هر سو بهر گشتی میدوند — زهره شیران جنان از رعب او گردید آب
گردبادی کز هوا بر خیزد از خاک رهش — از زبان قدسیان چرخ منظم پا به رکاب
بسکه دریا از کف او غرق بحر خجلت است — بر نمیدارد ز بالا چشم و از دون حباب
نقش انگشتان پای او که می‌افتد به خاک — شانه باشد از پی ریشش شعاع آفتاب
لطف او از دل نشان کفر زایل میکند — همچو آن آتش که میرد چون بر او بارد سحاب
مهر زیب مسند جاهش به فرمان خدا — آسمان گوهر نماید در کواکب انتخاب
عطرآگین بسکه زیر پای او گردیده است — هر که خواهد گیرد اکنون از گل قالین گلاب
در محیط از درفشانیهای دست فیض او — چون صدف لب بر گهر کشیده دارد هر حباب

مرده و دم کرد و از میدان سوی دشت جنون
پای و در زنجیر کرده مجرم از موج شراب

آه از روزی که کرد او بکنج عزلت اختیار
آسمان از بهر سنگ انداختن تاج آفتاب

گرچه پنهان است از چشم جهان از حکم رب
فیض او ظاهر چو نور آفتاب اندر سحاب

می‌شنود پیدا عرضه مومن اگر در خدمتش
بی تکلف میرسد از عالم غیبش جواب

مهربان ایزد علی عالی و پیغمبر شفیع
ایمن اند احباب او از دهشت روز حساب

غیرت من بین نمیخواهم که بیند چشم غیر
عارض پرنور او روزی که گردد بی نقاب

نور روی او ظاهر و من گویش او مالم ز رشک
گر کسی مانند نرگس چشم خود مالد ز خواب

هست با بیت روضه پرنور بیت روشنی
سر جهانیش مصرعهای آفتاب و ماهتاب

دور از کویش نمی بیند کسی بینا بهم
دیده خورشید کور و خانه گردون خراب

بر در جایش یقین دارم مرا افتد گذر
نو بهار گلشن فردوس می بینم بخواب

چشم آن دارم که جسمم را کند مانند کاه
کهربا گر دیده سنگ آستان آنجناب

از جمال او فزاید نور چشم مومنان
در جهان گردد خداوندا ظهور او شتاب

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام مهدی هادی آخر الزمان علیه السلام

یارب مرا بخاطر آل عبا ببخش
از بهر مصطفی او پدر مرتضی ببخش

جاه و مدد علی پدرم را بقرب خویش
امّی مرا بخاطر خیر النسا ببخش

محمد علی که بود حقیقی برادرم
او را بپای برادر خیر الوری ببخش

قاسم علی برادر عمزاد من که بود
او را بپای برادر شیر خدا ببخش

سید علی که بود عم و استاد من
او را بخاطر حسن مجتبی ببخش

دیگر عمم که غوث علی هم کرم علی
بودند جرم شان بطفیل رضا ببخش

رفتند پیش ازین که هستی تو ذو الجلال
آن هر دو را برحمت بی انتها ببخش

اعظم علی برادر عمزاد من که بود
لطفی باو نما و ز ردی عطا ببخش

رحیم باد شاه علی که نبیره ام
بود و گذشت بهر شه کربلا ببخش

همشیرگان من که گذشتند هر چهار
آن جمله را ببضعه خیر الوری ببخش

حقا امید وار که رفتند از جهان — آن جمله را به روضهٔ فردوس جا به بخش
محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ — از لطف عام تحفهٔ ز خوان عطا به بخش
روزی که مرگ من برسد کان رسیدنی است — کن سهل نزع سخت و پی مرتضی ام به بخش
دارم ز رحمت تو تمنا که جای قبر — نزدیک قبر یا دشت کربلا به بخش
بر نزع که مشکل است کن آسان بفضل خویش — بگذر ز جرم بنده و بر روز جزا به بخش
کردی اسیر جمله غرض های خویش عرض — اکنون بگو که عافیت ای خدا به بخش
فرزند من سعید غضنفر علی که هست — طول حیات و دولت و حشمت ورا به بخش
عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم — پرهیز و زهد و حوصله و القا به بخش
افضل علی بنام که فرزند دیگر است — او را حیات خضر به بخت رسا به بخش
هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم حشم — بهر جناب قائم آل عبا به بخش
دخت مرا صحیح و سلامت همیشه دار — طول حیات و گنج ز سیم و طلا به بخش
این هر سه را عطا همه اولاد نیک کن — جمعیت دل از پی مشکل کشا به بخش
دخت پسر که کم سن و شش ساله عمر او است — محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخش
یا رب پاک هر که تمنا کند ز تو — بجملهٔ تلامذه و اقربا به بخش
این جمله عرض ها که به پیش تو کرده ام — بهر علی به بخش پی مصطفی به بخش
جز تو کجا کریم که گویم حضور را و — کن چشم رحمتی همه اینها مرا به بخش
هستی تو آن کریم که بخشنده ای از کرم — از دل رسید تا بزبان این دعا به بخش
اکنون ثنای مهدی هادی کنم رقم — توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخش
گویم به عجز و عرضه نویسم به خدمتش — یعنی بجلوه زیب بعالم سنا به بخش
آئینهٔ جهان همه تار و مکدر است — از صیقل ضیای رخ خود جلا به بخش
اعیان روزگار چو اجسام مرده اند — ارواح تازه از نفس جانفزا به بخش
تاریک روز منتظران است مثل شب — روشن کن از ظهور چراغی ضیا به بخش
ای آفتاب دین نظر مشفقه به خلق — وی عیسی زمان به مریضان شفا به بخش

محبوبه جهان و تو مشتاق زینت است — رنگین کن از خون مخالف حنا بخش
بی برگ و بی نوا ست گدایی ز مو لبنان — پیش آی و ساز و برگ بهر بینوا بخش
دست سخاوت تو کف همت خدا است — هر کس هر آنچه از تو کند التجا بخش
مرهم بده شود اگر ایوب خواستگار — یعقوب اگر بر تو رسد توتیا بخش
آراسته که پیش تو آید عروس دین — از رخ عرق فشان گهر بی بها بخش
ز انسان که پر شده است ز جور و جفا زمین — پر کن ز عدل خویش و دلش را صفا بخش
عیسی ز بام کعبه در آ سید از فلک — فوج ملک رسد پی نصرت لوا بخش
دیر است مثل ماهی بی آب می طپد — تیغ جهاد را گهر مدعا بخش
دجال را بکش به شیاطین رسان شکست — اسلام را فروغ بحکم خدا بخش
من هم بشوق بهر بیعت می طپم ز دیر — عز رکاب بوس بعین و غنا بخش
افتد سر بریده اگر در رکاب تو — سپند بی کله کله اعتلا بخش
آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست — جار و ز باز پرس بقرب خدا بخش

در مدح حضرت واجد علی شاه بادشاه اوده خلد الله ملکه

شها سپهر همیشه بکام تو گردد — زمانه رام تو عالم غلام تو گردد
تویی که نام تو واجد علی است در عالم — تویی که چرخ بگرد خیام تو گردد
رسید طایر دولت ز آسمان بزمین — باین امید که ایمن بدام تو گردد
چو دور دور بقای جهان شود باطل — اگر نه هاله ماه مقام تو گردد
هما همه ره بسر آفاق شاه مرغان است — چو چتر بر سر تو گیرد بام تو گردد
به طایع دگر تسخیر عالمی دادند — نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد
برنگ صفحه کاغذ ز خامه نقاش — نگار بند زمین از خرام تو گردد
شروع ماه مه نو بطارم گردون — عیان خمیده برای سلام تو گردد
شود به دوزخیان هم گمان سیرابی — سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد
شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار — چو صحن قصر ثریا مقام تو گردد

خوشا نسیم که بوی عبیر خاک درت — خوشا شمیم که عطر مشام تو گردد

اگر ببوی کسی باده اندران ریزد — می قلندر ز تأثیر جام تو گردد

طپد بسینه دمی آرزو دل محمود — که چون ایاز بصد جان غلام تو گردد

کلیم گوی رباید ز خسرو و سعدی — اگر شگفته طرز کلام تو گردد

ز نور شمع چه مهر فلک شود پیدا — اگر نه شانه گیسوی شام تو گردد

ز نور روی تو یابند زیب افسر و چتر — فروغ سکه و خطبه ز نام تو گردد

هلال نیز فلک امیدوار فضل خداست — که نعل توسن صرصر خرام تو گردد

به بحر سرکشی از جنبش بد زند غوطه — کسی که کشته آب حسام تو گردد

کسی است شاد بعالم که ورد لب او را — دعای دولت و عیش مدام تو گردد

چنانکه هست ازین هم بلند تر یارب — وقار و مرتبه و احتشام تو گردد

کنی زیاده شب و روز رونق اسلام — تمام هند بیک حمله رام تو گردد

ز شرق زیر نگین ملک آوری تا غرب — دراز سلسله انتظام تو گردد

در مدح حضرت نواب محمد کلب علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد دام اقباله

بتی دارم که مثل او نباشد بیوفا دلبر — غریب آزار و بدکردار و بد اطوار و غارتگر

ز لطف و خلق بیگانه بمکر و حیله افسانه — همه ناز و دغا بازی و سخن ساز و سخن پرور

بعشوه آفت جانی بغمزه برق ایمانی — بلا انگیز و محشر خیز و تند و تیز و جنگ آور

ز مژگان و ز ابرو در مزاج تند آن بدخو — خدنگ انداز و تیغ افراز و شبخون تاز و کین پرور

عجب چالاک و بیپروا عجب سفاک خود آرا — بدل سنگ و بخون چنگ و بصد رنگ و بکف خنجر

قیامت نرگس جادو بلا آرایش گیسو — بلای دیده نا سنجیده نا فهمیده خشم آور

بگوشش او نیامد حرفی از اسلام و نشد واقف — نه از ایمان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر

نه شرم از روی خلق او را نه خوفی در دل از خالق — رود هر سو و دو چون بولهب هر جو زند ساغر

بظاهر خنده‌ها دارد که تا دلها بدست آرد — بباطن شر جفا گستر ستمگر فتنه محشر

نگاهش خنجر بران مژه خونریز چون پیکان — کسی غافل کسی جاهل کسی قاتل کسی خود سر

ز نخوت مست روز و شب قدح در دست ابتر — جفا کیشش کیش و بد اندیش و جور پیشش بیش و فا ستمگر
باین مستی چو حق پرستی بود بی مثل در هستی — سراپا ناز و خوش آدا ز خوش انداز و خوش منظر
قیامت طرز گفتارش ستم انداز رفتارش — سهی قامت سمن نکهت قمر صورت پری پیکر
بلای جان ادای او جهانی در قفای او — نگه جادو بلا گیسو کمان ابرو و مژه خنجر
بت طاؤس رفتاری نگاری نغز گفتاری — سیه مشکین بر رخ رنگین بلب شیرین سخن شکر
بدو گفتم که تا کی با من مسکین چنین تمکین — کرم فرما و بزم آرا و چشم آور رحم آور
جدا از نکهت حال من زبون در گریه و زاری — جگر شد آب و جان بیتاب دل سیماب و تن مجمر
غضب فرمود و خشم آلود شد آورد فرمود ظالم — بلا بر سر لب پر شکر بدل خنجر بجان نشتر
کشیدم رو رسیدم پیش حاکم بفریادش — بچشم تر گریبان در گله و زیر سر بستر
خبر کردند و شد فرمان پی آن فتنه دوران — به تعزیر و به تهدید و به تحقیر و پی کیفر
ز عدل حاکم آسوده هم جبین را بر درش سودم — دلم شادان لبم خندان رخم تابان زهی داور
جری کلب علیخان بهادر منصف عادل — جهان داور جهان پرور جهان سرور کرم گستر
زهی عادل که شغل اوست عدل و داد روز و شب — جهان شاهی عدو کاهی بر رخ ماهی قمر افسر
عطا فرمود حق فرزند فرزند سعیدش را — گل دولت مه حشمت قمر صورت پری پیکر
بلب آمد دگر مطلع که گردد بزم او خرم — چه سعدی چند فیضی خرد عرفی طلبید آذر

مطلع ثانی

زهی شاهی که شد آزاده عدلش بهر کشور — قدر قدرت قضا صولت جوان دولت فریدون فر
همه عالم بفرمانش دل آفاق ایوانش — کفش قلزم زرش انجم فلک طارم بلند اختر
به ذکر خیر او در عرصه عالم بنی آدم — بهر منزل بهر ساحل بهر محفل بهر کشور
نشد گاهی نخواهد شد نه هست اکنون نه گردون — چو او قاآن چو او سلطان چو او خاقان چو او قیصر
ندیده است و نخواهد دید کس در چار حد گاهی — چو او ذی جاه در نعشان ماه و حق آگاه و حق پرور
کتب کز آسمان از جانب ایزد چهار آمد — همه یاد او همه بر سر همه در بر همه از بر
شریعت در رهنمائی او سخاوت خانه زاد او — چراغ دین دلش حق بین سخا بالین عطا بستر

نه بینگ دیده طالب و هم بجا بهر جانب — رسند به بستان و در دهقان بگیرد جان بهر جهر

نگاه لطف کن شاها که از دور آمدم پیشت — من مسکین من غمگین من دیرین من لاغر

الهی تا بود در چشم مستان می عرفان — چو خم دنیا فلک مینا شفق صهبا قمر ساغر

می عشرت بجام تو فلک گردد بکام تو — جهان ایمن دولت روشن درت گلشن بختت انور

ترا هر کس که بیند گوید این حاکم خدا و فدا — بود سالم بود قائم بود دایم بود داور

بود یارب دعا یا ملک لشکر تخت تاج او — به آسایش به آرایش به افزایش به کرّ و فر

در مدح جناب نواب محمد کلب علیخان بهادر والی مصطفی آباد دام اقباله

قول آن کو ز فقر آگاه است — لیس فی جبتی سوی الله است

نه گدائی که در بدر گردد — بل گدائی که بنده اش شاه است

نه فقیری که روی او است سیاه — بل فقیری که چهره اش ماه است

در حق فقر جمله فخری — قول پیغمبر حق آگاه است

جرأت شیر و شان فقر یکی است — پیش نافهم مکر روباه است

چشم او عین چشمهٔ زمزم — قلب او شمع کعبة الله است

بر لب او دعای نیم شبی — تیغ در قبضه ید الله است

خلوت آرا و جلوه در جلوت — لب خموش و سخن در افواه است

سبز پوشی که در طریق سلوک — خضر رهروان گمراه است

ظاهرا ذره باطنا خورشید — خاکساری که آسمانجاه است

تو چه دانی مقام او که ترا — دست بشکسته پای کوتاه است

فیض ارشاد مرشد از همین پیوس — جان از و واقف و دل آگاه است

زود بجائی رسیده ام که در آن — همت نارسیده کوتاه است

عیسی از اوج بخت خویشتنم — که مرا نیز بر فلک راه است

نه مرا شادی حصول ثواب — نه مرا رنج بادافراه است (پاداش ۱۲)

شمع سان هر شبم ز گرمی شوق — اشک بر اشک آه بر آه است

سوزش عشق و دل چو خرمن برق | داغ و تن شعله و پرکاه است
هر قدم گیست ایچ سپید است | آنکه حاکم بصفت خرگاه است
با همه بی تعلقی که مراست | چرخ دشمن چو رهزن راه است
بو علیم از تعدی اخوان | گه بزندان و گاه در چاه است
یوسفی من بوادی ایمن | پا بزنجیر جادهٔ راه است
سیر منزل بعید و پا در گل | میوه برشاخ و دست کوتاه است
می نمایم بهر طرف که سفر | تیره بختی چو سایه همراه است
سرکشم چون ز جاه پستی بخت | گرگ استاده بر سر راه است
نالهٔ بذرگر که می شنود | کشت پامال لشکر شاه است
جاده بنود پی گزیدن من | مارے افتاده بر سر راه است
آه از تنگی زمانه که خلق | پایه دارند و دست کوتاه است
چون انگبرک و سهندنان بفقر | او درین فکر و رکه درگاه است
چرخ برخاست بهر دشمنیم | لشکر نجم و ماه همراه است
بی خبر اینقدر نمیدانند | که مرا سر بدرگه شاه است
بادشاهی که نقش پاش بفخر | افسر خسروان جم جاه است
اسم پاکش ز من چه میپرسی | هر کسی زان بهادر آگاه است
بالله نام محمد۱۲ است و علی | درمیان کاف و لام و یا ه است
بر مرادش سپهر میگردد | دور ایام حسب دلخواه است
خشم او داس خوشهٔ پروین | قهر او برق خرمن ماه است
لطف او آبیار بهشت چمن | قدر او صدر هفت خرگاه است
چاکرش ماه و مهر درش حاضر | مهر ما با نه بعد مهر ماه است
نیست اعجاز در کفش لیکن | ید بیضا کفش یمین الله است
نیست پیغمبر زمانه مگر | دل او بستر غیب آگاه است

تاج و اورنگ او که باد مدام		از زیش افزای دولت و جاه است
		بیت ۱۶
نسبت نظم ملک با حلمش		از تجمل عروس و نوشاه است
او که بار و قدسیان بدعا		بار این نخل بارک الله است
با بزرگیش خرد و جمله جهان		کوه در جنب آسمان کاه است
خصم وگر آید که بر نحمی آید		سوز زچشمش که سوزن چاه است
او چو شیری ز فیض شیر خدا		لشکر خصم فوج روباه است
بیت قدسش بگوش اهل نفاق		مرگ مبرم قضای ناگاه است
ای که خاتم بعهد خود بستی		صحن فیض تو در افواه است
جامهٔ قسمت متاع دو کون		بر قد همت تو کوتاه است
ذکر روی تو خواندن قرآن		دیدنت حج کعبة الله است
هم دعا بسته خطاب آمینست	ق	شل دست بخیل کوتاه است
هم قسم جز بآستانهٔ تو		سر نگون شل داد والله است
گل شد دست سبز چون بیش ریخت		بیش نی هشتصد زپنجاه است
از سحاب کف تو بسکه هوا	ق	یافت نم آب قصه کوتاه است
کار ریو و گشت عین صواب		باد در تشت آب در چاه است
بهر نظارهٔ سواری تو		همه تن چشم بر فلک ماه است
بهر کهکشان و جوشش نجوم		مجمع عام بر سر راه است
روز پیکار نا حسن نتیغت		تا غنیمت مهر چشم بدخواه است
راهوار است کجا کند تک و تاز		عرصهٔ هر دو کون کوتاه است
هر قدم پایمال زیر قدم		چرخ اخضر چو سبزهٔ راه است
غم از پا فتاده غم نبود		دستگیرم اگر چنین شاه است
هیچ کس غم چه از الم خیزد		بنده از خاندان درگاه است
کن دعا جوش رحمت است الهی		ناله در کش دم سحرگاه است

۱۳

یا عطا پاشش سامع الاصوات از تو تنویر انجم و ماه است
باده نبلی عروس دولت را پادشاه نو جوان که نوشاه است

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد عیان گردید گل بر شاخسار بر سریر سلطنت چون بادشاه تاجدار
تخت گلبن زیر پا از ابر گوهر بار چتر در جلو از سبزهٔ نو خیز فوج نیزه دار
تیغ در دست جوانان چمن گلغا بران لا فتیٰ الا علی لا سیف الا ذو الفقار
از جلوس شه که شد بزم چمن آراسته نغمه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار
ابر از کوه آمد و جشنی چنین زیبا چو دید گوهر شهوار کرد از قطرها بر شه نثار
حکم صادر شد پی اخراج ترکان خزان برگ سوسن تیغ بران داد در دست چنار
آیهٔ انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود در دم جنگ از زبان سوسن خنجر گذار
تا کند ظاهر قدر اندازی خود هر نهال غنچه با پیکان ناوک شد کمان هر شاخسار
تا نیاید باز یاجوج خزان در باغ دخل سد اسکندر صف اشجار شد بر هر کنار
رخ نمود از دور اگر جائی صف پژمردگی تیر باران کرد ابر از قطرهای بیشمار
یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا از شگفتن غنچه زد بندوق و کرد اورا فگار
این بهار و این خزان گویا دو خسرو بوده اند آن یکی دارد قرار و آن دگر گرم فرار
در تعاقب بسکه هر جا فوج دشمن کشته شد نو عروسان چمن بستند از خونش نگار
دید روی باغبان گلچین مبارکبا و گفت تهنیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار
هر طرف گلها شگفت و لاله هر سو سر کشید بوستان از رنگ مانی گشت از نقش و نگار
بسکه شور طبل نصرت گشت در گلشن بلند سبزهٔ خوابیده شد بیدار از شور هزار
چون نگین خاتم زر قطرهٔ شبنم به گل مردم آبی فروکش یا لعل زرنگار
لاله در جنبش بتحریک هوا بالای شاخ همچو جام بادهٔ گلگون بدست میگسار
در بغل این طفل زنگی یا چراغی پرورد خون آهو ریخت آخر نافهٔ مشک تتار
مراد داغ لاله ۱۲
قصرهای شبنم و نرگس چه جای حیرت است در کف میخوار چندین جام و باز اندر خمار

شکست سنبل بعینه چون نگه در دیده‌ها / گرم پرواز است طایر باز در دام شکار

نیست راحت شکل ابرها نیست یارب در چمن / سایهٔ سنبل چرا بر زخم گل شد مشکبار

شد مگر دیوانه حسن عروس فصل گل / سبزه از امواج پیراهن که سازد تار تار

بسکه از نشو و نما بر روی سبزی آفتاب / تیغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار

ابر ساران گر آب بارد از رطوبت دور نیست / گر هوا در مشت گیری و دهی او را فشار

ولی رنگا رنگ پرده پوش گدای کوچه گرد / بوستان تازه آید در نگاه شهریار

از تری از بس دل مهر وانه شد لبریز آب / آرد بیرون زآب اکنون که از کوه آبشار

کوچه کوچه از لطافت آب جوشد از زمین / یا بره ساحل نهاد و گشت بر کشتی سوار

بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما / طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار

احتیاج ابرستان را بیخود از بی مثانه / ریشش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار

از گل رعنا است بر اهل تماشا آینه / نیست خالی از دو رنگی گردش لیل و نهار

اتفاقاً ساسلی گر دانه انگور یافت / معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار

گرد گلشن باغبان صیاد گلچین گلفروش / چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار

اندرین موسم من افسرده خاطر بار ها / قصد کردم تا روم باغ و کنم سیر بهار

بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم / تازه گردد مغز خشک و دیده گردد بی غبار

همزبان قمری و بلبل شوم از جوش دل / یابم از نظاره و از گل لذت بوس و کنار

گفت هاتف اینچنین اندیشه کار عقل نیست / خاطرت افسرده و اهل چمن عشرت شعار

صحبت افسردگان افسرده سازد انجمن / از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار

گر تو میخواهی که یابی مخلصی از دام غم / رو بدربار [illegible] دربار خدیو نامدار

معدن خلق و مروت مخزن جود و سخا / آسمان عز و شان بحر کرم کوه وقار

زینت تخت حکومت تا ابد از مقدمش / بر سر او از ازل زیباست تاج اقتدار

حکم او با محکمی توام لسان نقش و سنگ / وعدهٔ او با وفا نزدیک چون موج از بحار

عرصهٔ آفاق صحرا فی المثل در آفتاب / قد گیسویش در آن صحرا چو نخل سایه دار

خاک درگاهش چنان روشن که می آید بچشم / آفتاب و ماه و پروین ذره‌ها اندر غبار

از غضب گر بانگ بر بالانشینان بر زند / قطب را گردد بگردون ساعتی مشکل قرار

از گرانباری نشیند گاه در زیر زمین / گر نهد چون کوه بر روی زمین بار وقار

در نسیم لطف او صد شیشهٔ عطر عروس / با شمیم خلق او صد نافهٔ مشک تتار

در ازل عطار لطفش از سر الفت کشید / عطر مجموعه ز ربط خاک و باد و آب و نار

بسکه چیند از درش هر صبح گردون ذره‌ها / در پریشانی نگاه دیدهٔ اختر شمار

همچو جم صد ساقی ساغر بکف در بزم او / چون سکندر در صف خدام صد آیینه‌دار

دوستان در ظل رحمت دشمنان در زیر تیغ / لطف لطف مصطفی و قهر قهر کردگار

تخت دولت تاج رفعت چتر اقبال بلند / طالع آفاق‌گیری بندهٔ خدمتگذار

سید بد طرز خواستش یاد از عهد مسیح / بشنود آواز پایش مرده خیزد از مزار

می‌کند بر مسند خاص حکومت چون جلوس / می نشیند خوبتر نقش مراد روزگار

از درازی دامن فیض جهان آرای او / شد محیط عالمی چون سایهٔ پروردگار

بسکه مردم دولت از باغ سخایش یافتند / پر گهر گردد بدست هر گدا مثل انار

ریشه‌های نقره از بس از درش برچیده‌اند / شد گره در رشته‌ها در مفلس چو برگ کوکنار

تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت / می شود زرین نخ ... یا بدریا همکنار

گنج باد آورد با صد موج هوای فیض او / وقت بخششش سید پرواز چون مشت غبار

خلق دولتمند شد از فیض عام او چنان / صرف سازد گنجها بازاست مشرف مایه‌دار

ق

بسکه پیدا شد صرافان که در درگاه او / هر که از جائی رسد فی الفور گردد مالدار

قرض تا گیرد گهی حاضر درین حسرت شوند / کیسه در کف هر سحر در خانهٔ امیدوار

راه‌ها پا ندارد صحرا شهر و خالی شهرها / بسکه می آیند مردم بر درش از هر دیار

این هم از اندیشهٔ عدل جهان آرای اوست / سرمه اندر چشم آیینه که میگردد غبار

گر سرایت عدل او در گردش گردون کند / بگذرد سال و نگردد بیش و کم لیل و نهار

کوه می بینم که چون سیماب میلرزد بخویش / شیشه‌ها شاید ز دست محتسب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد برون از آستین　　ق　　خشک شد دست دراز ظالمان چون پشت خار

مهربان مظلوم شد بر حال ظالم آنچنان　　پنبه چید از دامن خود اشک از چشم شرار

پنجه زور آزمای اوست در تسخیر ملک　　همچو گنجشکی که شهباز می کند او را شکار

گر هوای قوت دستش بصحرا افکند　　چون پر کاهی بهر جانب پرد چون کوهسار

علم او ممدوح علم و حلم او ممدوح حلم　　قول او ممدوح قول و کار او ممدوح کار

خسرو ملک سخن مهر سپهر علم و فضل　　شعر شعری مرتبت نثرش بود نثری نثار

از بلندی می نماید کوکبی در چشم خلق　　گرچه مضمونش بود چون مهر در نصف النهار

شاخ هر مصراع گل هر لفظ مضمون بوی گل　　صفحهٔ قرطاس دیوان چون گلستان در بهار

دشمن منحوس او از خانه چون آید برون　　شور برخیزد و بر آمد اختر دنباله دار

جامهٔ زیبا که می پوشد عدو در روز عید　　می نماید در محرم جامه در گل بر مزار

کی تواند کس کند تعریف تیغ دلکشش　　دلدل این را همعنان در دست حیدر ذوالفقار

میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام　　بو نمی گردد پریشان رنگ ماند برقرار

تیز رفتاری که بردارد عنان گر راکبش　　طی کند طول شب هجران چو روز وصل یار

تیغ را نازم که او هر چند باشد در کمر　　کهکشان آسا محیط بحر و بر در هر دیار

صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض　　هر سر هر سرکش و هر خیره سر لیل و نهار

از بیان بیرون صفات ذات او المختصر　　حد انسانی نباشد اینکه آرد در شمار

دست بالا کن که هنگام دعا آمد اسیر　　یا اله العالمین یا مقتدر یا کردگار

تا بود خورشید زرین تاج بر فرق سپهر　　باشد او با شوکت و رفعت بعالم تاجدار

تا بود آئینه از مهتاب در دست فلک　　بخت اسکندر به بزم او بود آئینه دار

هست تا قایم بعالم این سفید و این سیاه　　باد خاطرخواه او این گردش لیل و نهار

زهره تا با مشتری گردد بگردون همقرین　　خوش سعادت چون هما باشد بدام او شکار

عمر خضر حکم او بعالم جاودان　　حشمت و اقبال قایم ملک و دولت برقرار

قصیدهٔ مدحیه

قصیده

چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن
تیغ برق و ابر باشد مرد میدان چمن

لشکر پژمردگی سوی عدم آخر گریخت
از نهیب تیغ و بید چندان تیر باران چمن

برگ سوسن تیغ بران عشق ابجه چون کند
سته شد به قتل دشمن نوجوانان چمن

جوش گل چندانکه از یک لطمه بر هم بشکند
کشتی خود نوح اگر آرد بطوفان چمن

اندرین هنگام یا بد توبه زاهد شکست
شد چنین از ابر محکم عهد و پیمان چمن

کیست تا بیرون گذارد پا ز حد بندگی
سرنگون سرو است نافرمان بفرمان چمن

تلک چین زیر نگین تلک ختن زیر علم
گشت تا چون نهر جاری حکم خاقان چمن

عطرآگین چار حد شد شک پیراهنش جهت
از شمیم سوسن و نسرین و ریحان چمن

چون نباشد این لطافت این طراوت این صفا
بر سحرگه شست شبنم روی خندان چمن

گرد پیرایان از گل و از لاله و از نسترن
ابر باشد بر هوا تخت سلیمان چمن

باغبان را قالب ارواح گفتن می‌سزد
زانکه می‌باشد بدست قدرتش جان چمن

هر که او ارشد نباشد وارث او خود خداست
برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن

حشر اموات است سبزه صور آمد عندلیب
کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن

فصل گل دارد سند در دست بهر نعت خویش
شد ز داغ لاله بر وی مهر سلطان چمن

اندرین موسم که در جوش است دریای بهار
کهکشان موجی است بر گردون ز عمان چمن

غنچه گل میدرد گوش نواسنجان قدس
می‌رسد تا باغ جنت شور مرغان چمن

بر تنم نگذاشت پیراهن ز تنهائیش جنون
دست من باشد به محشر در گریبان چمن

شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن
نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن

گر خموش آمد مرا نشناخت بهتر ورنه من
می‌بردم پیش کسی شاکی ز طغیان چمن

کو بود در باغ امکان حاکم ذی اقتدار
از فروغش جلوه پوشیده به دکان چمن

مطلع ثانی

ای ترا ابر فیض تو گوهر بدامان چمن
وی شمیم خلق تو عطر گریبان چمن

از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن
تا سحاب جود تو شد میر سامان چمن

نیاکشد موج نسیمش کار عیسی هر نفس | میدهد جان دگر در پیر و جوان چمن

صبحدم رضوان مرا آواز داد از باغ خلد | ق | گر تو هستی طالب گلگشت خیابان چمن

کن قدم رنجه بسوی من که از عز و شرف | بهره یابی جا دهم بر صدر ایوان چمن

گفتم این الطاف بر روز جزا موقوف دار | من به بزم عشرتم سرو خرامان چمن

بزم عشرت محفل آقای من باشد مرا | پرورش خوشحال پیران از جوانان چمن

منکه گشتم پیر از دور جهان و دیده ام | از بهار و از خزان صد بار دوران چمن

با وجود تنگدستی ها دلم بی آرزو است | درهمی کی خواهم از گنج شهیدان چمن

از در [illegible] دروازه کس چون روم | خار کی گردد جدا گاهی ز دامان چمن

[illegible] روز و شب همین دارو دعا | گو شود هر سال تا در دهر سامان چمن

[illegible] زنگین ادباش چمن در تازگی | شاعران چون عندلیبان خوش الحان چمن

قصیده مدحیه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه خجل | که کریم است خدا پیر مغان دریا دل

سبزه نوخیز و هوا سرد و گهربار سحاب | چون نباشد ز قدح دست کشیدن مشکل

خوشه در طارم انگور که شیرین بحل | داغ در لاله که لیلی به میان محمل

کثرت لاله و گل گستی طاوس چمن | چشم بد دور چه رقاص و چه زیبا محفل

نور بهر او ترشح ز فلک می بارد | کرم ابر نتابید خدا شد شامل

می بده می لبستان دست نبرن پای بکوب | تا سخن امروز زند مصرع صایب در دل

کرد صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی | فاسقی کرد نگاه و سبحان شد قایل

قاصد باد صبا داد بزاهد پیغام | که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل

مست در خواب گران سبزه خوابیده که لوح | گشت بیدار دل تو در گوشه عزلت غافل

طرف باغ بیا باده گلرنگ بنوش | که شود زردی روی تو بسرخی مایل

چشم بکشا و ببین حسن رخ دختر رز | همه مهر و همه ماه و همه جان و همه دل

او بمینا و از و جمله گلستان روشن | شمع در پرده فانوس و ضیا در محفل

گوهر کان گفته من بهر همای شیخ ما — قسم خاک در پاک خدیو عادل
مثل او نیست کسی در همه روی زمین — مثل او نیست کسی در همه عالم باذل
نه چنین صاحب شوکت نه چنین صاحب جاه — نه چنین صاحب همت نه چنین دریا دل
علم گوید که چو او نیست بعالم عالم — عقل گوید که چو او نیست بدنیا عاقل
پیش قدرش چه بود رتبهٔ شاهان سلف — مهر تابان شد و شد نور کواکب زایل
بهر استخراج مطالب بدرش می آیند — ساکنان همه عالم ز هزاران منزل
ای خوشا طالع آنکس که از و شد بهمتن — قطره دریاست چو گردید بدریا واصل
مهر انور ز فروغ رخ نورانی اوست — مثل خورشید که شد ماه ز نورش کامل
قطره را در کف او رتبهٔ دریاست نصیب — ذره را پایهٔ مهر است بپایش حاصل
در جهان کیست چو او عالم علم حکمت — پیش او هیچ ارسطو و فلاطون جاهل
شاعری کو به سخن فکر کمی لیش سازد — شعر موزون نکند لیک به سحر کامل
ذکر او در همه عالم شد و رونق افزود — گشت یک شمع فروزان بهزاران محفل
شهرهٔ بزم سخاوتش چو به جمشید سعید — کاسه در کف شد بدر دولت اوشد سایل
نام افلاس نمانده است بشهر و بدیار — از عطاییش همه خلق بمقصود حاصل
لیک از سخت سینیست نشانی بجهان — وقت آنست که از شخص جدا گردد ظل
هیچکس رتبهٔ علم و عملش نشناسد — مگر آنکس که بود عالم و عامل کامل
صاف دست کرش کرد دل اهل خلاف — زنگ از آینه گردد به صیقل زایل
با همه علم و همه حلم و همه دانش و عقل — دشمن صورت چه جدا او که مهر است مجمل
گفت هرکس که بهار لب دندانش دید — طره یاقوت به تسبیح گهر شد شامل
این خط سبز به پشت لب لعلش بنود — خضر گردید لب سرچشمهٔ حیوان داخل
آبروی سخن خیر چه پیش سخنش — سبزه در سلک گهرکس نماید داخل
چه فصاحت چه بلاغت چه سلاست چه بیان — وای بهمان که لشوقش نگذارد دلایل
نیست این سحر سخن بلکه باعجاز قرین — شعر او سحر کرامت ده جادو بابل

ضرری نیست بعالم ز حوادث او را
هر که در دایرهٔ معدلتش شد داخل

موج ساحل صفت از خود فنا میگردد
تیغ قاتل چو رسد تا به گلوی بسمل

در دم قتل کسے قصه دگرگون گردد
سر خود قطع کند خود زند خود قاتل

حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست
نشود کافر اگر نیست بقرآن قایل

فرد در دفتر ایجاد سپهر علم و هنر
خالق فرد خدا جوهر ذاتش قابل

حاسد او طرف او به حسد می نگرد
حسرت آلوده و پریشان چو نگاه بسمل

بادهٔ عیشش کجا حصهٔ آن سوخته جان
آب چون زهر بود در حق آتش قاتل

ق

خلقت دشمن بدبخت شد از طینت بد
از پس مرگ نهانجا به لحد شد داخل

راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است
صورت چاه است چو از چاه برون آید گل

نسخهٔ تجویز طبیبی نکند مهر و مه
تا درون زهر بلاهل نهاید داخل

اختصار سخن اولی بود از طول سخن
لب بهست چه گویا لبش دریا مشکل

ذکر احوال خود اکنون بلبم می آید
گوش کن آنچه گذشته است به بیتابی دل

مطلع ثانی

دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل
مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل

گاه از گردش ایام چو پیچم بر نج
گاه از کردهٔ خود هیچو گنه گار خجل

گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم
گاه اندیشه که با شیشه دخار انزل

اہل دولت همه مستند کجا می شنوند
قوت سامعه از ثقل سماعت باطل

عمل خیر کجا گر نبود نیت خیر
فکر تحصیل زر از شور زمین لا حاصل

به که گویم به که نالم که همه دان تنگ است
عرض احوال غم خویش و پریشانی دل

گر نگویم بچه تدبیر شود دفع مرض
به مداوا طرف چین بروم یا به جگل

در دل آمد که روا وقت ضرورت باشد
چشم امداد ز مردم به مقام مشکل

لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب
تشنهٔ آب ضرور است رسد تا ساحل

بچمن گل نه نسیم سحری می شگفد
نرسد نور ز خورشید به ماه کامل

تو بر خواجه برو حال بگو او داند
چشمم از خواب کشاید که نباید غافل

تو بجا آر ترا آنچه که فرمان خداست
او اگر دل ندهد هست به عصیان داخل

این سخنها به نهان در دل خود میکردم
یکبهی خبری شد که بود آگه دل

کس فرستاد که در خدمتش زود بیا
که مرا نیست علاج مرض تو مشکل

رفتم دیدم آنها یه که نیکو است دلم
احتیاجم همه شد دفع ز فیض باذل

شاکرم بودم فرض و دعا در حق او
واجب آمد که برآید برضا از بن دل

یا خدا حاجت او جمله روا ساز ز فضل
که توئی منعم و فیاض و کریم و عادل

این قصیده بود از من بجهان ایسیم
بند از محتشم و واقعه ماند از مقبل

آنچه در خاطر من بود مناسب گفتم
نه محل کو بهی اینجا نه درازیست محل

قصیده بتهنیت تولد فرزند ولیعهد بهادر و مدح رئیس

مژده ای دل که ز در دولت بیدار آمد
لعل از کوه وز دریا در شهوار آمد

تا کشد غازه به رخسار جوانان چمن
قطره زن ابر ز کهسار به گلزار آمد

در صد نقد سعادت به هما سایهٔ او
هر که در باغ بتر سایهٔ اشجار آمد

دم عیسی نفس باد بهار است مگر
جان تازه به تن نرگس بیمار آمد

بسکه گردید هوا صیقلی از نشو و نما
چمن آئینه شد و آب برخسار آمد

مژده عیش رسانید زبس قاصد ابر
خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد

رخ نورانی گلها که درخشید چو برق
قدرت حق به نگاه اولوا الابصار آمد

غنچه یاد از دهن تنگ گل اندامان او
شاخ سنبل بنظر طرهٔ طرار آمد

هر که چون غنچه پیکان بچمن شد دلگیر
خنده سرشار برنگ گل سوفار آمد

سبب این طرب و عیش ندانم چیست
غالب این باغ که بر گلشن فرخار آمد

مژده ای مشتری این تهنیت ای اهل نظر
یوسف مصر ز خلوت سوی بازار آمد

تا هوا درج حشم و مهر سعادت تابید
قمر دولت بنظر مطلع انوار آمد

تاج اقبال بسر تخت حکومت نه پا
بخت چون بخت سکندر بسر کار آمد

عیسی از چرخ چهارم بزمین کرد نزول — شاد رستی به پرستاری بیمار آمد

گشت فرزند دلپیوند بها در پیدا — مهر روش ماه جبین آنچه رضا را آمد

اقربا شاد به پیدایش این طفل حسین — یکطرف جوهریان گوهر شهوار آمد

وارث تاج و نگین چهرهٔ اقبال افروخت — شاه خرسند که شهزاده بدیدار آمد

زینت تخت شد و رونق اکلیل فزود — نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد

بر سر شاخ چنین نغمه سرا شد بلبل — که به گلزار ریاست گل بیخار آمد

فاخته بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج — که ز گوهرهای لب این همه گهردار آمد

این همه انجمن عیش که خوشبو گردید — بوی مشک از ختن آمد که ز تاتار آمد

ماند در ثابت و سیار منجم به غلط — بسکه در رقص طرب گنبد دوار آمد

همه در مهد سلامت همه در سایهٔ امن — در حق اهل جهان رحمت غفار آمد

وقت شب شمع سحر خانهٔ شادی که رسید — با رخ روشن و گل بر سر دستار آمد

مظهر نور خدا چهرهٔ این طفل حسین — نور معنی بدر از پردهٔ اسرار آمد

سهل نظارهٔ این برق تجلی که نبود — سربسر از طور بچشم اولوالابصار آمد

بود خورشید که در شوق تماشا بیتاب — پیش روزن ز پس پردهٔ دیوار آمد

بسکه از شوق و دید این خبر آنکس که شنید — در گلستان قدم سرو به رفتار آمد

بسکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور — زاهد از صومعه در خدمت خمار آمد

درمیان طفل و عزیزان و اقارب همه گرد — همچو آن نقطه که در حلقهٔ پرکار آمد

بر در خاص شد انبوه خلایق چندان — کز زمین تنگ زبر داشتن پا آمد

یکطرف خدمتیان یکطرف ارباب نشاط — شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد

چشم روزن به تمنای تماشا بینا — تهنیت گفت و لب بام بگفتار آمد

تو سپاس شد و لرزید چنان تختهٔ خاک — خلل رعشه بانهار و باشجار آمد

بسکه از شور و شغب ارض و سما برهم شد — قلعه بر قلعه و کهسار به کهسار آمد

گشت تقسیم درین جشن چها گنج گهر — دست همت صفت ابر گهربار آمد

زر فشاندند ندیمان که بهر کوچه و شهر | بهر طرف تا بکمر توده دینار آمد

عالمی گشت توانگر ز زر افشانی شاه | راست بر قد جهان خلعت زرتار آمد

چه طربها که نشد روز دهشتم در عالم | عالمی بهر تماشا سر بازار آمد

از طبقهای زر و زیور و انواع لباس | یاد از جوشش گل و لاله گلزار آمد

فوج بفوج لشکریان بود قلمون اسپ سوار | ده چه گلشن بنگاه او گوالا لعبار آمد

باد این کشور و این خسرو و این فوج مدام | دایم این طفل که با طالع بیدار آمد

نام شه کلب علیخان بهادر که بجاه | که سکندر بپرستش نیز طلبگار آمد

رفع تکلیف جهان است بتقریب ورود | رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد

کرد هر صبح که بر مسند اقبال جلوس | عدل و انصاف کمربسته بدربار آمد

ذکر جلادی مریخ که در گوش رسید | در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد

علما و فضلا و حکما و شعرا | هر که آمد پدر او بسر کار آمد

عیسئی حکمت او تا بجهان گشت طبیب | مژدهٔ آب بقا بر لب بیمار آمد

بخیهٔ چاک گریبان گل و صبح رسید | مرهم داغ دل لاله کهسار آمد

جان تازه ز سخن در تن حضار دمید | لب جانبخشش بهر جا که بگفتار آمد

یک نظر چهرهٔ او هر که به بیداری دید | کرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد

تا شنیدا بیکه به بیع است متاع عشقش | یوسف از مصر بصد شوق خریدار آمد

رستم و گیو و نریمان همه گرز دراز و | کشته شد هر که بمیدان دم پیکار آمد

دید هنگام وغا دشمن او از تیغش | بر سر خشک شجر آنچه ز منشار آمد

فوج اعدا همه یکسر بشکست چو در روز وغا | تیغ در کف صف‌شکن حیدر کرار آمد

علم فتح بکف دارد و مقبول خدا است | بسکه هم مرتبهٔ جعفر طیار آمد

دولتش تا به ابد چون شود روزافزون | کامیاب او ز در احمد مختار آمد

صبح کردم سبق او که دعا گشت قبول | مدد از احمد و تایید ز غفار آمد

قصیدهٔ ندیم

تمام گشت مه صوم و شد عیان مه عید
برای فتح در عیش خلق یافت کلید

اشاره از خم ابرو نمود پیر فلک
که بخت خلق جوان شد رسید روز سعید

هزار حیف گذشت اینچنین مبارک ماه
هزار شکر چنین روز عید گشت پدید

تمام ماه جهان ماند میهمان خدا
چه دعوت من و سلوی که از فلک رسید

مه صیام که از اهل صوم رخصت شد
نشاط عید به نعم البدل عیان گردید

چه کودک و چه جوان و چه پیر بهر نماز
بعیدگاه رسید ندا ز قریب و بعید

بقصد اینکه بعید صدق دل گفتند ادا
بخلق اینچه که واجب نمود رب مجید

لباس نو به تن خلق شد چنان زیبا
که گل بباغ گریبان ز دست رشک درید

یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس
بفرق خویش نهاد و بدوش خویش کشید

چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع
ندیده بود کسی بار هم نخواهد دید

چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش
کسی بچشم ندید و بگوش کس نرسید

صباح عید چو نو شگفت سواد شهر چو بصر
هجوم خلق شدا هر طرف بقصد خرید

درین نشاط اگر قرعه قرعه بین انداخت
نگاه کرد که آمد بقرعه شکل سعید

زمانه خرم و جوش بهار عیش و نشاط
صدای شلک شادی بهر دیار رسید

بعیدگاه چنین مجمع صغیر و کبیر
چو گل شگفته که با مراد خلق فرید

که ناگهان خبر آمد سواری خاص
بگوش اهل جهان همچو گوش فال سعید

شهی که رونق دین محمدی است ازو
حدیث ورد لب و بر زبان کلام مجید

شهی که از ته دل حلقه غلامی او
قمر با وج سپهر برین بگوش کشید

شهی که فوج ظفر موج اوست بحر روان
برای فتح ممالک حسام اوست کلید

شهی که در حق آفاق عهد دولت او
چنانکه از پی اهل مرض دواست مفید

شهی که توسن عزمش چو رو ببالا کرد
بپویه گشت فلک پایمال شد تخوید

بزور بازوی او گشت رکن دین قائم
شکست فاش به سنگین بنای کفر رسید

حمیده جمله صفاتش بچشم اهل جهان
چنانکه در حق پیراست اعتقاد مرید

از وهم لنبدنائی آقای خویشتن خواست | آبادی جهان ز ره انتظام کرد
گشت امید اهل جهان سبز شد تمام | چون ابر نوبهار جهان فیض عام کرد
آورد در نگاه بیک گشت ملک را | دور قمر بگردش چشمی تمام کرد
فرمود بندوبست بتنقیح ملک کم | حکام تحت خود همه را نیکنام کرد
تاریخ معدلت که دو جا بست از ازل | کسری یکی نوشت و دوم این تمام کرد
حاتم بوقت همت و نوشیروان بعدل | رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
دارا بعز و جاه فریدون بمرتبت | تسخیر هند و یار بزور حسام کرد
روشن زمین هر کجا پاکش چنانکه چرخ | از خاک بر دو ذره و خورشید نام کرد
صد عقده را ز ناخن تدبیر حل نمود | در پیش هر مهم که شدش اهتمام کرد
در منزلی که گشت فروکش دم سحر | خلق بسر دوید و طواف خیام کرد
راهب ز دیر آمد و شیخ از حرم رسید | روزی که حکم و خلق بدربار عام کرد
رام است قوم هندو و مسلم اطاعتش | واجب بخود چو روزهٔ ماه صیام کرد
هر کس بعهد امن بخواب فراغت است | زین رو که او بدهر ز عدل انتظام کرد
برخاست از عدالت او لیکن رسم ظلم | سنگ از برای صلح بمینا پیام کرد
گل ساخت غنچهٔ دل خلق از نسیم فیض | وز بوی مشک خلق معطر مشام کرد
تبدیل ساخت رنج جهان کهن بعیش | گلنار جامهٔ فلک سبز فام کرد
هرچند انتظام جهان است کار او | هم در دیار علم و هنر انتظام کرد
تحصیل علم و کسب کمال است پیشه اش | عمر عزیز صرف بمحنت مدام کرد
همپایهٔ کسائی و همتا بصرف و نحو | با بوعلی بحکمت و منطق کلام کرد
شامی بکسب علم ریاضی سحر نمود | صبحی بفکر انجم و افلاک شام کرد
طاؤس گشت خامهٔ رنگین بدست او | وقتی که در ریاض معانی خرام کرد
ممتاز شد ز اهل هنر در همه هنر | در هر زبان با اهل زبان او کلام کرد
صیاد فکر او بشکار افگنی ذهن | وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

هنگام فکر سر بگریبان فرو نبرد
محراب او بد و سجدهٔ رب انام کرد

روز طرب وی که ببزم طرب نشست
حاضر سپهر شیشه و خورشید جام کرد

هر شب حسد و مه بتابش از شکست رنگ
سیری ز ماهتاب ببالای بام کرد

کس قدردان علم و هنر نیست مثل او
هر جا که یافت علم و هنر لطف عام کرد

ای مهر فیض بر من مسکین بخشم لطف
بنگر که چه رخ صبح مرا همچو شام کرد

بر صفحهٔ زمانه فلک از خمیدگی
قدم که بود مثل الف شکل لام کرد

اکنون ز جور چرخ بنالم که طالعم
شد خضر راه و حاضر در بار عام کرد

در وصف او که چند دُر نظم اسیر سفت
عزّ قبول یافت حصول مرام کرد

تابنده مهر دولت و حشمت مدام باد
خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد

قصیده

همدم مپرس از من غمدیده شرح غم
بی انتها است چون کرم خالق نعم

سلب حواس بسکه ز بیتابی دل است
گه سوی دیر میروم و گه سوی حرم

گم کرده ام طریق و زمن خضر بیخبر
کشتی شکست لطمهٔ موج است و [illegible]

آخر بخدمت تو چه شد جرم ای فلک
حق حق بگو ترا بمه و مهر خود قسم

این تشنه را گهی بنوازی بیذر ر دهم
در دست دیگران پی ما است و جام جم

گفتم هزار بار و بگویم هزار بار
آخر ترحمی که نیم لائق ستم

بندی اگر چنین پی تخریب من کمر
نالم به پیش حاکم ذی قدر و ذی حشم

آن حاکم رحیم که صیت عدالتش
از ملک هند شهرهٔ عام است تا عجم

انصاف و فصل جمله قضایا بدست اوست
ذی فهم هوشگاف سخندان مسیح دم

ای کلک من بخدمت حاکم رسیده ام
این مطلعی بطرز تمنا طلب کنون رقم

مطلع ثانی

ای حاکم عدالت نوشیروان شیم
حکم تو در سیاست هر خیر و شر حکم

بر راه مستقیم تو سهل است و سهل تر
فصل مقدمات که امری است بس اهم

تعظیم تو ولا بتو احسان نیست — هنگام حرب چون دولت و الشکر و خدم

تعلیم تو شا و ملک معانی ترا بجاست — قرطاس تخت و طبل دوات و علم قلم

اهل قلم که دعوی سحر بیان می کنند — بستند سر نگون بحضور تو چون قلم

مردم ز فیض تو که بصحت رسیده اند — گردید در جهان بدل از فربهی ورم

سروی نبود در چمنستان بگرست — تا رایت سپاه شکوهت کند علم

در رزم و بزم همسر تو نیست هیچکس — رستم در شجاعت و حاتم در کرم

آیند سپهر طوف حریم تو روز و شب — خورشید و ماه ساخته از فرق خود قدم

کیوان بپای قصر شکوهت نهد کلاه — گردون بآستان رفیعت خورد قسم

یاد سخاوت تو بدریا اگر وزید — هر جا حباب کیسه ناهی است پر درم

چون خاتم تبراست ز فیض تو خانه اش — هر کس که داشت از غم نان سنگ بر شکم

مصروف در دعای حیات و دوام تست — شبها بدیر برهمن و شیخ در حرم

لطف تو عام خلق تو با خلق هر زمان — علم تو خاص و حلم تو با زمرهٔ امم

در عهد دولت تو چنان راست شد جهان — جز در شکنج زلف حسینان نماند خم

ترسید بسکه از دم شمشیر قهر تو — پوشید رخ حسود تو در پردهٔ عدم

در وادیی که نکهت لطفت نهاده رو — آهو ز بوی شیر فراموش کرده رم

سائل مراد دل ز در تو همیشه یافت — لا بر زبان پاک نیامد بجز نعم

هر صبحدم که شغل صبوحی کنی بجز — خم آورد به بزم فلاطون و جام جم

روزی شوی براسپ فلک سیر اگر سوار — بر فرق فرقدان نهد از فرح قدم

در آتشش که خلق چنین با کمال شد — بر آسمان مسیح زد از افتخار دم

بر چرخ تا چراغ فروزد لب قمر — تا آفتاب دم زند از نور صبحدم

با داد مدام بادهٔ عشرت بجام تو — از لطف خاص ساقی میخانهٔ قدم

قصیده

دیدم بخواب شب که مسیح زمان رسید — آمد صدای قم بتن مرده جان رسید

زین خواب خوش که چشم گشادم بگوش من — ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
صبحی چو صبح دولت بیدار شد عیان — سلطان شرق با علم زرفشان رسید
نیک اختری که معرفتی داشت با فقیر — از در چو مژده شرف جاودان رسید
کردم بیان خواب و چنین بی تلاش و فکر — تعبیر خواب من ز دلش بر زبان رسید
آگه شو که جمله جهان سبزه زار شد — آبی که رفته بود بجوی جهان رسید
شادی کن ای عزیز که مصر است لکهنو — یوسف قریب شد خبر از کاروان رسید
خوابت مطابق است که آمد مسیح عصر — گویا که جان تازه بجسم جهان رسید
آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف — گر مدح او باوج سعادت توان رسید
از حادثات دهر بانی نصیب خلق — تعویذ حفظ عالم و خط امان رسید
یاجوج فتنه را نشود دخل تا دگر — سد متین خود سکندر عالی مکان رسید
آفاق را ز مقدم او بسکه عید شد — از بهر تهنیت ملک از آسمان رسید
چشمی که بوسه داد بپایش شرف بیافت — شد سرفراز سر که باین آستان رسید
یکتای عصر حاکم دوران رفیع قدر — فرمان ده دقیقه رس و نکته دان رسید
عالم فروز و صاحب انصاف و دادگر — با فتح همرکاب و ظفر توامان رسید
در علم و فضل همسر سحبان نزول کرد — در عدل و داد ثانی نوشیروان رسید
هر جا گل مراد چمن در چمن شگفت — آوازه شکوه جهان تا جهان رسید
بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد — از اوج پایه اش بسر فرقدان رسید
هر ذره نور یافت که خورشید جلوه کرد — پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
گردی اگر بجلوه گهش خاست از هوا — ابر سیاه شد طرف آسمان رسید
وقت دعاست باد زبان وقف صد دعا — در گوش من ز غیب صدا این زبان رسید
کردم دعای شوکت و اقبال و جاه و عمر — البته شد قبول بمطلب توان رسید

مثنوی بی نقط

لله الحمد آمده اکرم — سالک مسلک عطا و کرم